

شاہکار ژان پل سارتر

ترجمہ ابو الحسن نجفی

شیطان و خدا

شیطان و خدا

ژان پل سارتر

شیطان و خدا

(نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس)

ترجمه ابو الحسن نجفی

چاپ سوم



انتشارات نیل

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۴۹

(مجله علمی و ادبی)

مجله علمی و ادبی

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن یکهزار و سیصد و پنجاه و یک
هجری خورشیدی به پایان رسید .
حق طبع و نمایش محفوظ است .

چند کلمه از مترجم

درباره نمایشنامه

● «شیطان و خدا» (Le Diable et le Bon Dieu) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «هانری ناسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد: قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر»، مصلح دین، چند سالی است که آئین نو را عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغا درافکنده است: پرتستان و کاتولیک همدیگر را می‌درند و کفاره آنرا دهقان با نان و جان خود می‌دهد. قیام روستائیان و جنبش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

● اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از منتقدان، بهترین کار سارتر و چکیده همه افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نیالود؟ ... و ازین رو، به گفته خود سارتر، این نمایشنامه مکمل «دست‌های آلوده» است، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیش‌روی می‌دهد.

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر ووجه تمایز او از دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست ، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، لیکن تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است ، و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شکفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد ، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است . این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد ، زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است . سارتر خود می‌گوید : «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا ، یا به عبارت دیگر : روابط انسان با مطلق .» و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است .

● درباره مطالب این کتاب - و در باره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است ، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد: کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح وسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا ، در طی داستانی دلکش ، آسان تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد . با اینجا ، خوانندگان آنی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کاربرد آنها در اینجا آگاه تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصلت بشر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند .

درباره ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه ، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود ، زبان محاوره متداول و عامیانه نیست ، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود . اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است ، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور ، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تمایز نثر

امروز نیز خالی نیست). کوشش مترجم، در وهله نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، بی آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد. با اینحال مترجم، که در کار متأثر نه تجربه‌ای دارد و نه اطلاعی، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد: این کتاب نخست برای خواننده شدن است. از اینرو در هیچ‌کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال، از قبیل «چی»، «کی»، «دیگه»، «آره»، «بله»، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد. تاجه حد در این کار موفق بوده است؟ قضاوت با دیگران است.

۱. ن. ۵.

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغزش‌هایی چند و افتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند.

۱. ن. ۵.

اسفند ۱۳۴۸

بازیگاران

(به ترتیب ورود به صحنه)

کاترین (Catherine)	اسقف اعظم
فرانتز (Frantz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینه‌هارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتز (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Schmidt)
ریچل (Rietschel)	گرلاخ (Gerlach)
تتزل (Tetzel)	ناستی (Nasti)
یک پیشماز	فوکر صراف (Foucre)
جذامی	هاینریش (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یک زن
خانم معلم	پیامبر
یک زن جوان	اسقف شهر ورمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann)
	گوتز (Goetz)

به اضافه جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، راهبان

پرده اول

مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین و هوا ، تالار کاخ اسقف اعظم دیده می شود .

طرف راست ، خانه اسقف و برج و باروی شهر «ورمز» (Worms) قرار دارد .

فعلاً فقط تالار کاخ روشن است .

بقیه صحنه در تاریکی است .

صحنه یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارالها ، دست رعایای من تصویر مرا از روی سکه های طلا سائیده است و دست قهار تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز شبی نمانده است . غروب امروز خبر شکست قشون مرا بیاورند تا فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، يك خادم شفاف به چه کارت می آید ؟ (خدمتکار وارد می شود .) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار خیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می خواهد که ...

اسقف اعظم خیلی خوب ، بماند . (مکث .) پس لینهارت کو ؟ حالا می بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد . (مکث .) در آشپزخانه از جنگ هم حرف می زنند ؟

خدمتکار قربان ، جز این حرفی نمی زنند .

اسقف اعظم چه می گویند ؟

خدمتکار می گویند که کار برو فوق مراد است و «کنراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم می دانم ، می دانم . ولی در جنگ شکست هم هست .

خدمتکار قربان ...

اسقف اعظم برو . (خدمتکار بیرون می رود .) خداوندا ، چرا چنین اراده

کرده ای ؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است . تا من با کنراد می جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی دانستم که بر من در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عسا زنان به در خانه ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر نیستم

ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشتم .

از دور بانگ « پیروزی ! پیروزی ! » برمی خیزد .
صداها نزدیک می شود . اسقف اعظم گوش فرامی دهد
و دست روی قلب خود می گذارد .

خدمتکار (وارد می شود) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با
ماست . سرهنگ لینهارت به حضور می آید .

سرهنگ (وارد می شود) قربان ، پیروز شدیم . پیروزی کامل و
صحیح ، يك جنگ نمونه ، يكروز تاریخی . شش هزار
نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده اند و بقیه در حال
فرار اند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . کنراد چه شد ؟
سرهنگ جزو مرده هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . (مکث .) حالا که مرده
است او را می بخشم . (خطاب به لینهارت .) تو را برکت
می دهم . برو و خبر را منتشر کن .

سرهنگ (خبردار می ایستد .) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور
گرد و خاکی به پا شد و ...

اسقف اعظم (سخن او را می برد .) نه ، نه ! لازم به شرح نیست ! اصلا
لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح بدهند معلوم
نمی شود که فرقت با شکست کدام است . همینقدر بگو
بینم آیا پیروز شدیم .

سرهنك
اسقف اعظم
يك پيروزی شگفت ، نمونه جلال و جمال .
برو ، بايد شكر خدا را به جا بياورم . (سرهنك بيرون
می رود . اسقف اعظم به رقص درمی آید .) فاتح شدم ! فاتح
شدم ! (دست روی قلبش می گذارد .) آخ ! (روی کرسی عبادت
زانو می زند .) شكرگزاری كنم .

قسمتی از طرف راست صحنه روشن می شود ، اینجا برج
و باروی شهر « ورمز » و راهرو بالای قلعه است .
« هایننز » و « اشمیت » روی کنگره برج خم شده اند .

هایننز
اشمیت
ناستی
اشمیت
ناستی
هایننز
ممکن نیست ، ممکن نیست . خدا روا نمی دارد .
صبر کن ، باز هم علامت می دهند . نگاه کن ! يك - دو -
سه ... سه و يك - دو - سه - چهار - پنج ...
(از روی بارو پدیدار می شود) چه شده است ؟
ناستی ! خبرهای بسیار بدی به ما می رسد .
برای برگزیده خدا خبر بد هرگز نیست .
يك ساعت بیشتر است که ما به علامت های آتش نگاه
می کنیم . دقیقه به دقیقه همان علامت را تکرار می کنند .
هان ، بیا ببین ! يك - دو - سه و پنج ! (به کوه اشاره
می کند .) اسقف اعظم جنگ را برده است .

ناستی
اشمیت
من می دانم .
وضع وخیم است ، ما در ورمز به تله افتاده ایم ، نمیتوانیم
داریم و نه آذوقه ای . پس تو به ما می گفتی که « گوتر »

خسته می شود و آخر، دست از محاصره برمی دارد و کنراد
اسقف اعظم را خرد می کند. خوب، حالا می بینی که
کنراد مرده است و بنزودی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای
این شهر به سپاه گوتز می پیوندد و ما راهی جز مردن
نخواهیم داشت.

گرلاخ

(دوان دوان وارد می شود.) کنراد شکست خورده است.
شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا کرده اند
و مذاکره می کنند.

اشمیت

خوب دیگه! می خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا
کنند.

ناستی

برادران، آیا ایمان دارید؟

همه

بله، ناستی، بله!

ناستی

پس واهمه نکنید. شکست کنراد آیه است.

اشمیت

آیه؟

ناستی

آیه ایست از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ،
زود به شهرداری برو و سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی
می گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می رود.

اسقف اعظم

(از روی کرسی عبادت برمی خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد
می شود.) صراف را بگو بیايد. (صراف وارد می شود.) بنشین،

- صراف . سر تا پایت گل آلود است . از کجا می آئی ؟
 صراف سی و شش ساعت است که به تاخت می آیم تا به شما بگویم
 که مبادا دیوانگی کنید ؟
 اسقف اعظم دیوانگی ؟
 صراف شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
 می گذارد سر ببرید .
 اسقف اعظم از کجا حرف می زنی ؟
 صراف از شهر شما و رمز : بهمن خبر داده اند که شما آنرا محاصره
 کرده اید . اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی
 ساقط می شوید و مرا هم از هستی ساقط می کنید . در این
 سن و سال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را در آورید .
 اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم ؟
 صراف شاید شما او را به جنگ نطلبیده باشید ، ولی از کجا معلوم
 که شما او را تحریک نکرده باشید تا شما را به جنگ بطلبد ؟
 اسقف اعظم کنراد زبردست من بود و می بایست تمکین کند . ولی
 شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و
 خود رهبر آنها شود .
 صراف چرا آنچه می خواست به او ندادید تا خشمش فرو بنشیند ؟
 اسقف اعظم کنراد همه چیز را می خواست .
 صراف خوب ، از کنراد بگذریم . کنراد حتماً متجاوز بود که
 شکست خورد . ولی شهر شما و رمز ...
 اسقف اعظم و رمز گوهر مراد من ، و رمز محبوب و نظر کرده من ، و رمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می گذشت
شورش کرد .

صراف

بدکرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع در آمد
مملکتی شما از آنجا تأمین می شود. اگر تیغ در میان اهل
ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد ؟ کیست که
مطالبات مرا تأدیه کند ؟

اسقف اعظم

آنها کثیش های مرا آزار کرده اند و وا داشته اند که به
دیورها پناه ببرند و در به روی خود ببندند. آنها به اسقفی
که نماینده من است اهانت کرده اند و اجازه نمی دهند که
از قصرش بیرون بیاید .

صراف

اینها همه کارهای بهجگانه است ! اگر شما آنها را وادار
نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی زدند . شدت عمل
برازنده کسانی است که چیزی ندارند تا از کف بدهند.
از من چه می خواهی ؟

اسقف اعظم

صراف

می خواهم به آنها امان بدهید . غرامت هنگفت بپردازند
و همه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم

صراف

هیئات !

چرا هیئات ؟

اسقف اعظم

صراف، من شهر و رمز را دوست می دارم و حتی بی غرامت
حاضر صمیمانه از سر تقصیرش در گذرم .

صراف

خوب ، پس چی ؟

اسقف اعظم

من که آنجا را محاصره نکرده ام .

صراف

پس که کرده است ؟

اسقف اعظم

گوتر .

صراف

این گوتر کیست ؟ برادر کنراد است ؟

اسقف اعظم

بله . بهترین سردار جنگی سراسر آلمان .

صراف

پشت دیوار شهر شما چه می کند ؟ مگر دشمن شماست ؟

اسقف اعظم

حقیقت را بخواهی ، نمی دانم چیست . اول همدست کنراد

و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و

حالا ... قدر متیقن اینست که خلق و خوی متغیری دارد .

صراف

چرا همدست های مشکوک اختیار کرده اید ؟

اسقف اعظم

مگر اختیار با من بود ؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم

آوردند . خوشبختانه خبر رسید که میان آنها نفاق افتاده

است . من مخفیانه به گوتر وعده دادم که اگر با من متحد

شود زمین های برادرش را به او می بخشم . اگر او را از

کنراد جدا نمی کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته

بودم .

صراف

آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟

اسقف اعظم

من پاسداری قسمتی از کشور را ، دور از مرکز ، به او

سپردم . گویا این کار خسته و کسلش کرد : گمان می کنم

که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها

سپاهش را بطرف دروازه ورمز راند و بی دستور من آنجا

را محاصره کرد .

صراف

به او امر کنید ... (اسقف لبخند تلخی می زند و شانه اش را

به نشانه ناتوانی بالایی برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس رویمرفته سر نوشت شما در دست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره با گوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نگفتم ! (مکش.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند . اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد .

صراف شاید از غارت اموال چشم ببوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نبوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها . فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ از آن خیره سرهای نابکار حرامزاده است : فقط دوست

دارد بدی بکند . اگر بخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت
به دیوار بدهند و از جان خود دفاع کنند .

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست

که قصدش را فاش کند . تقاضا خواهد کرد که به او اذن
ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ‌جا آسیب نرساند .

صراف (برآشفته) ورمز سی هزار سکه طلا به من مقروض است :

باید فوراً مانع قتل و غارت شد . قشون خودتان را بطرف
گوتز حرکت دهید .

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد .

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرو می‌رود .

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شده‌ایم ؟

ناستی برادران ، خدا با ماست : ممکن نیست که نابود شویم .

امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که از اردوی
دشمن بگذرم و خودم را به شهر «والدورف» برسانم . يك
هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح
گردآوری کنم .

اشمیت چطور می‌توانیم يك هفته تاب بیاوریم ؟ از اینها برمی‌آید

که همین امشب دروازه‌ها را به روی گوتز بازکنند .

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند .

هاینتز مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری ؟

نه . احتمال موفقیت کمتر هست .

ناستی

پس چی ؟

هاینتز

باید کاری کنیم که اهل شهر برجان خود بترسند .

ناستی

چطور ؟

همه باهم

با ایجاد يك قتل عام .

ناستی

در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی
خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو
بالای قلعه منتهی می شود . سی و پنج ساله است و
ژنده پوش . کشیشی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا
می گذرد .

این کشیش کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟

ناستی

مگر او را نمی شناسی ؟

هاینتز

آها ! «هاینریش» است . چقدر عوض شده است . به هر

ناستی

حال فرق نمی کند ، می بایست او را هم محبوس کرده
باشید .

فقرا دوستش می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند .

هاینتز

اگر او را حبس می کردیم مردم ناراضی می شدند .

این مرد از همه خطرناک تر است .

ناستی

(چشمش به کشیش می افتد) کشیش ! کشیش ! (کشیش فرار

زن

می کند . زن فریاد می زند .) به این تندى کجا می روى ؟

(می ایستد .) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

هاینریش

- هیچ چیز ، هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم دادم .
 زن این دلیل نمی شود که وقتی صدا می زنم فرار کنی .
 هاینریش (خسته و ناتوان بسوی او می آید .) گرسنه ای ؟
 زن نه .
 هاینریش پس چه می خواهی ؟
 زن می خواهم برای من توضیح بدهی ؟
 هاینریش (به تندی) من هیچ چیز را نمی توانم توضیح بدهم .
 زن تو اصلاً نمی دانی من چه می خواهم بگویم .
 هاینریش خوب، بگو . زود باش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟
 زن چرا بچه مرد ؟
 هاینریش کدام بچه ؟
 زن (باخنده نیمه کاره) بچه من . ای بابا ، کشیش ، تو خودت
 دیروز او را زیر خاک کردی : سه ساله بود و از گرسنگی
 مرد .
 هاینریش خواهر ، من خستادم ، تورا بجا نمی آورم . من صورت و
 چشم و نگاه همه زنهارا یکسان می بینم .
 زن چرا مرد ؟
 هاینریش من نمی دانم .
 زن مگر تو کشیش نیستی ؟
 هاینریش چرا ، هستم .
 زن پس اگر تو توانی کی می توانی برای من توضیح بدهد ؟
 (مکث...) اگر حالا خودم را بکشم گناه است ؟

هاینریش (باشدت.) بله، گناه بزرگ.

زن من هم همین فکر را می‌کردم. اما نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد بمیرم. می‌بینی که باید برایم توضیح بدهی.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. هاینریش دست روی پیشانی می‌کشد و به‌خود فشار می‌آورد.

هاینریش هیچ چیز بی‌اجازه خدا روی نمی‌دهد و خدا نیکوئی محض است؛ پس هر چه روی می‌دهد نیکوست. زن نمی‌فهمم.

هاینریش تو هر چه بدانی خدا بیشتر می‌داند: آنچه در چشم تویدی است به چشم او خوبی است، زیرا او عواقب امور را می‌سنجد.

زن تو خودت اینها را می‌فهمی؟ هاینریش نه، نه! من نمی‌فهمم! من هیچ چیز را نمی‌فهمم! نه می‌توانم و نه می‌خواهم که بفهمم. باید ایمان داشت! ایمان! ایمان!

زن (بانبشخند) تومی گوئی که باید ایمان داشت، ولی پیداست که خودت به آنچه می‌گوئی ایمان نداری.

هاینریش خواهر، آنچه را که گفتم در این سه‌ماهه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گویم یا از روی عادت. ولی اشتباه نکن: من به آنچه می‌گویم

ایمان دارم . با همهٔ تاب و توانم ، با همهٔ دل و جانم به
آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهدی که حتی
يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (مکث)
خواهر ، فرزند تو در بهشت است و تو روزی او را خواهی
دید .

زن آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و
من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم ،
حتی در آنجا .

هاینریش (زانو می‌زند) خواهر ، مرا ببخش .
زن کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری
نکرده‌ای .

هاینریش مرا ببخش . در وجود من ، همهٔ کشیش‌ها را ببخش ،
همهٔ ثروتمندها و همهٔ فقیرها را .

زن (بالحن شوخ) از صمیم دل تو را می‌بخشم . راضی شدی ؟
هاینریش آره . حالا ، خواهر ، بیا باهم دعا کنیم : از خدا بخواهیم
که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله‌های برج
پائین می‌آید .

زن (ناستی را می‌بیند ، دست از دعا می‌کشد و باشادی می‌گوید)
ناستی ! ناستی !
ناستی از من چه می‌خواهی ؟

زن ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می دانی چرا مرد ، تو
 که همه چیز را می دانی .
 ناستی آره ، می دانم .

هاینریش ناستی : تمنا می کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی
 که رسوائی به بار آورند .

ناستی بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهرها برضد اسقف
 اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده اند . وقتی
 پولدارها باهم می جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟
 ناستی خدا آنها را از این کار منع کرده بود .

زن پس این مرد می گوید که هیچ چیز بی اجازه خدا اتفاق
 نمی افتد .

ناستی هیچ چیز مگر بدی که از خبث طینت آدمها زائیده می شود .
 هاینریش نانوا ، دروغ می گوئی . تو راست و دروغ را به هم
 می آمیزی تا مردم را گمراه کنی .

ناستی آیا ادعا می کنی که خداوند این مرگها و این رنجهای
 بیهوده را روا می دارد ؟ من می گویم که ذات او از همه
 اینها منزّه و مبرا است .

هاینریش ساکت می ماند .

زن پس خدا نمی خواست که بچه من بمیرد ؟

- ناستی زن اگر این را می خواست آیا او را می آفرید ؟
- ناستی زن (سبکبار) من این حرف را بیشتر می پسندم . (خطاب به کشیش .) می بینی ، اینطور من بهتر می فهمم . پس خدا وقتی می بیند که من رنج می کشم غصه می خورد ؟
- ناستی زن خیلی غصه می خورد .
- ناستی زن و نمی تواند کاری برای من بکند ؟
- ناستی زن چرا ، البته که می تواند . خدا فرزندت را به تو برمی گرداند .
- زن (سرخورده) آره . می دانم ! دربهشت .
- ناستی زن نه ، همین جا ، روی زمین .
- ناستی زن (متعجب) روی زمین ؟
- ناستی زن اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود : آنوقت مرده ها پیش ما برمی گردند ، همه همدیگر را دوست می دارند و دیگر کسی گرسنه نمی ماند .
- زن چرا باید هفت سال صبر کرد ؟
- ناستی زن چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شر آنها خلاص شد .
- زن کار آسانی نیست .
- ناستی زن برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد .
- زن خداوند قادرمتعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد ؟
- ناستی زن بله ، خواهرم . تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد

بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می کند . حرف مرا باور می کنی ؟

(بلند می شود .) آره ، ناستی ، باور می کنم .

زن

ناستی

ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می آید و دست در دست می گذارد و تو يك بار دیگر او را می زائی .

باور می کنم ، ناستی ، باور می کنم .

زن

زن از صحنه بیرون می رود .

تو روح او را گمراه کردی .

هاینریش

اگر راست می گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

ناستی

چون وقتی به تو گوش می داد پیدا بود که کمتر رنج

هاینریش

می کشد . (ناستی شانه بالا می اندازد و بیرون می رود .)

پروردگارا ، دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کردم .

ولی من ایمان دارم . خداوندا ، من به قدرت متعال تو

ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است

و تن قدسی عیساست و من ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم .

من ایمان دارم که هر چه روی می دهد به حکم توست ،

حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست نیکوست . من به

اینها اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

اباطیل است !

صحنه تماماً روشن می شود. مردم شهرورمز با زنانشان دور کاخ اسقف اجتماع کرده اند و انتظار می کشند .

جمعیت

- خبری هست ؟ ...

- خبری نیست ...

- اینجا چه می کنید ؟

- منتظریم ...

- منتظر چی ؟

- هیچ چیز ...

- شما هم دیدید ؟ ...

- طرف راست .

- آره .

- قیافه کثیفشان را .

- آب که تکان می خورد لجن ها رومی افتد .

- کوچه که برای آدم خانه نمی شود .

- باید این جنگ را تمام کرد ، باید زود تمامش کرد .

والا کارمان زار است .

- من می خواهم اسقف را ببینم ، من می خواهم اسقف را

ببینم .

- رو نشان نمی دهد . غضب کرده است ...

- کی ؟ ... کی ؟ ...

- اسقف ...

- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره
می‌آید ، پرده را پس می‌زند و نگاه می‌کند .
- غضب کرده است .

- می‌خواهید چه به‌شما بگویند؟
- شاید خبری داشته باشد .

(نمزمهٔ مردم .)

صداهائی از اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده ! ...
میان جمعیت - ما را نصیحت کن .
- عاقبت چه خواهد شد ؟
- دورهٔ آخر الزمان است .

مردی از میان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی خانهٔ
اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هاینریش از
او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد .

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشه‌ها مان را بگوئیم .
بگوئید ، بگوئید : خدا اینجا است .

لوله و وحشت در میان مردم می‌افتد .

يك مرد هی ! هی ! آرام شوید . نترسید ، این پیغمبر است .

جمعیت

بازهم یکی دیگر؟ بسمان است! دست از سرمان بردار،
از هر سوراخی یک پیغمبر درمی آید. بس نبود که در را
به روی کشیش‌ها بستیم؟

پیامبر

زمین بوی نفرت می‌دهد،
خورشید شکایت پیش خدا برده است:
خداوندا، می‌خواهم خاموش شوم.
از این گنبدی‌گی جانم به لب رسیده است.
هر چه گرم ترش می‌کنم بوی گندش بلندتر می‌شود.
نوک نورهای مرا آلوده است.
خورشید می‌گوید: وای بر احوال شما!
گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است.
(اورا می‌زند.) خفه شو!

مرد

پیامبر می‌افتد، نشسته بر زمین. پنجره خانه اسقف به
شدت باز می‌شود. اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان
می‌آید.

جمعیت

اسقف! اسقف!

اسقف

کوان سپاهیان کنراد؟ کوان سواران و گردنکشان؟
کوان قشون فرشتگان که می‌خواست دشمن را تار و مار
کند؟ شما تنها مانده‌اید، بی پناه و بی یاور و بی امید، و
لعنت خدا باشماست. آهای مردم ورمز، جواب بدهید.
اگر خدا را خوش می‌آید که نوابش را محبوس کنید پس

چرا خدا از شما روگردانده است ؟ (ناله وزاری جمعیت.)

جواب بدهید !

دل آنها را نشکنید .

هاینریش

کیست حرف می زند ؟

اسقف

منم ، هاینریش ، پیشنماز «سنت گیلهاو» .

هاینریش

زبان‌ت را گاز بگیر ، کشیش مرتد . آیا جرئت می کنی

اسقف

که به روی اسقف نگاه کنی ؟

عالیجناب ، اگر اینها به شما توهین کرده اند توهینشان

هاینریش

را بیخشید همچنانکه من دشنام‌های شما را می بخشم .

یهودا ! یهودای اسخریوطی ! برو خودت را حلق آویز

اسقف

کن !

من یهودا نیستم .

هاینریش

پس در میان اینها چه می کنی ؟ چرا از اینها پشتیبانی

اسقف

می کنی ؟ چرا با ما به زندان نیستی ؟

مرا آزاد گذاشته اند چون می دانند که من دوستان می

هاینریش

دارم . واگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام

از آن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و

دعا و اقرار به معاصی ، برای تولد و ازدواج و مرگ احتیاج

به کشیش هست . اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون

دفاع دستخوش کفر و الحاد می شد و مردم مثل سنگ می

مردند... عالیجناب ، دل آنها را نشکنید !

کی به تو نان داده ؟ کی تو را بزرگ کرده ؟ کی به تو

اسقف

خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را
کشیش کرده است ؟

هاینریش

مادر مهربان و مقدس کلیسا .

اسقف

تو هر چه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

هاینریش

من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که

من برادر آنها هستم .

اسقف

(باتشدد) اول کلیسا .

هاینریش

بله . اول کلیسا ، ولی ...

اسقف

من می خواهم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود

سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به

تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تواند

ملحق بشوی و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس نکنی .

آیا از اسقف طاعت خواهی کرد ؟

هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر هائی ، تو

مردی از

مال مائی .

میان جمع

(با درماندگی ولی با صدای محکم) من اول به کلیسا تعلق

هاینریش

دارم : عالیجناب ، من از شما طاعت خواهم کرد .

اسقف

ای اهل ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت

ورمز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این

شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و

آخر الامر اغنیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد .

وقتی که سربازان «گوتز» وارد این شهر بشوند غیر از آوار

و مردار نخواهند یافت . (مکتب) من می توانم به داد شما

برسم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید !

اسقف زانو بزنید ، ای مردم خودخواه ، و از خداوند طلب مغفرت

کنید ! (تجار و کسبه و اعیان شهر دسته دسته زانو می زنند ،

ولی افراد عامه برجا می مانند) هاینریش ! زانو نمی زنی ؟

(هاینریش زانو می زند) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را

بیخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرار کنید .

جمعیت پروردگارا ، بی حرمتی های ما را بیخش و خشم اسقف اعظم

را فرو بنشان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکتب) اول کشیش ها را آزاد کنید

و بعد دروازه های شهر را باز کنید ؛ آنوقت در میدان کلیسا

زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این

مدت ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می رویم و التماس

می کنیم که به شما امان بدهد .

يك مرد واگر نخواست به حرف شما گوش کند .

اسقف بالاتر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدر همه

ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

از لحظه ای پیش ، ناستی در راهرو بالای قلمه پدیدار

شده است . ساکت به گفته های اسقف گوش می دهد ،

سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج

پائین می آید .

ناستی

گوتر به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است .
اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت
کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید
که قولش را باور کنید ؟

اسقف

آهای تو که آن بالا ایستاده ای ، هر که هستی ، به تو امر
می کنم ...

ناستی

تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به
شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما
امر کند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده اید .

اسقف

و کی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی

فقرا مرا انتخاب کرده اند . (خطاب به مردم) . سر بازها
مطیع امر ما هستند . من دم دروازه های شهر مأمور
گذاشتم . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ
است .

اسقف

بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست کن ! فقط يك راه
رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی

(خطاب به جمعیت) . اگر درهای امید بسته بود من اول کسی
بودم که به شما توصیه می کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی
کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی
خواستند شمارا نسبت به فرشته ها مشکوک کنند . برادران ،
فرشته ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان
خالی است . فرشته ها روی زمین دست به کارند . به جان

اردوی دشمن افتاده اند .

چه فرشته‌ای ؟

يك تاجر

ناستی

فرشته و با و فرشته طاعون ، فرشته قحطی و فرشته نفاق .
بایستید و مردانه بجنگید : شهرها تسخیرناپذیر است و
خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

اسقف

ای مردم ورمز، آنهایی که به گفته این کافر گوش کنند
عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم
قسم می خورم ...

ناستی

اسقف

سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است .
والبته سهم تو را گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری !
و الآن هم خوشحال است که تو به نماینداش توهین
می کنی .

ناستی

اسقف

کی تو را نمایندۀ خدا کرده است ؟
کلیسای مقدس .

ناستی

کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها
می فروشد . توئی که می خواهی به اقرارهای من گوش
بدهی ؟ توئی که می خواهی از من شفاعت بکنی ؟ روح تو
را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می افتد
دندان فروچه می کند . برادران ، احتیاجی به کشیش
نیست : همه مردم می توانند غسل تعمید بدهند ، همه مردم
می توانند آمرزش بطلبند ، همه مردم می توانند موعظه
بکنند . من حقیقت را به شما می گویم : یا همه مردم

پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

هو ! هو ! کافر ! کافر !

اسقف

کیسه صدقه را به چهره او پرتاب می کند .

(در قصر را نشان می دهد.) مردم ، این در پوشیده است ،

بایک ضرب شانه از هم می پاشد . (سکوت.) برادران تاکی

صبر و تحمل ! (مکث . خطاب به مردم عامه.) همه دست به

دست هم داده اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و

می خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما

می ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می دانید کیست که

کفاره آنرا پس بدهد ؟ شما ! همه ! بلاها به سر شما نازل

می شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت

شوید .

افراد عامه می گرند .

یک ثروتمند (خطاب به زنش.) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یک ثروتمند (خطاب به پسرش.) زود باش ، باید در مغازه را پائین بکشیم

و توی خانه سنگر ببندیم .

دیگر

خداوندا ، تو خود شاهی که من آنچه توانستم کردم تا

اسقف

مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان

کبریائی تو می گذارم و بی حسرت و دریغ از این دنیا می روم

زیرا اکنون می دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود

می آید و آنرا خاکستر می کند .

ناستی این پیر گفتار شمارا زنده زنده می بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است؟ برای اینکه خوب می خورد. بروید انبار خانه اش را بگردید تا ببینید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگك كافي است .

اسقف (با صدای بلند) دروغ می گوئی . انبار خانه من خالی است و توهم می دانی .

ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف او را بی دلیل باور می کنید ؟

تجار و کسبه واعیان شهر به سرعت دور می شوند . فقط افراد غامه و ناستی در صحنه می مانند .

هاینریش (تزدیک ناستی می دود) ناستی !

ناستی تو دیگر چه می گوئی ؟

هاینریش تو که می دانی انبارش خالی است . تو که می دانی اسقف

قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .

ناستی آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟

هاینریش تا رنج می برید باشما هستم ، تا می خواهید خون کلیسا را

بریزید بر شما هستم .

ناستی تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم

بر ما هستی .

هاینریش ناستی ، من متعلق به کلیسا هستم .

ناستی

(خطاب به مردم) در را بشکنید !

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت
دعا می‌خواند .

هاینریش

(خود را به‌مقابل در می‌افکند) اول باید مرا بکشید...

مردی از
افراد عامه

تورا بکشیم ؟ چه لزومی دارد ؟

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

هاینریش

مرا می‌زنید ! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما
مرا زدید ! (بلند می‌شود و به‌سوی ناستی می‌دود) اسقف
را نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر
می‌خواهی ، ولی اسقف را نه .

ناستی

چرا نکشیمش ؟ محترماست .

هاینریش

خودت می‌دانی که این‌طور نیست . خودت می‌دانی . تو
اگر می‌خواهی برادرانت را از بند ظلم و دروغ آزاد کنی ،
چرا به آنها دروغ می‌گویی ؟
من هرگز دروغ نمی‌گویم .

ناستی

هاینریش

تو دروغ می‌گویی : يك دانه غله توی انبارهایش نیست .
چه اهمیت دارد ! در عوض توی کلیساهایش طلا و جواهر
هست . همه کسانی که درپای مجسمه‌های مرمری عیسی
و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند ، من می
گویم که به‌دست اسقف کشته شده‌اند .

ناستی

هاینریش خلط مبحث می کنی. شاید دروغ نمی گوئی، ولی حقیقت را هم نمی گوئی.

ناستی حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می گویم. و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.

هاینریش بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را نریز.

ناستی من فقط يك کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.

هاینریش اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.

ناستی برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می خریم.

هاینریش خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد.

ناستی پس جهنم را چه می گوئی؟ خیال می کنی آنجا با گناهکاران نرمی می کنند؟

هاینریش خدا می فرماید: هر کس که شمشیر بکشد...

ناستی به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب، ما هم به شمشیر

کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت

حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کافی است،

برو. تو هم دست کم از دیگران نداری.

هاینریش ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من
در حق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هر چه کند باز هم
کشیش است .

هاینریش من از شما هستم : خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است .
ناستی خوب ، پس ثابت می‌شود که تو خائنی . همین است و بس .
هاینریش (با فریاد .) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش بارالها ، اگر هنوز به بندگان لطف و مکرمت داری ،
اگر همه آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این
جنایت را روا مدار .

اسقف هاینریش ، من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم . من همه
شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ،
ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش ها !
اسقف هَلَلُویَا ! هَلَلُویَا ! هَلَلُویَا !

مردم او را به شمشیر می‌زنند . اسقف بر زمین می‌افتد .

ناستی (خطاب به اسمیت .) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را
تسلیم کنند ببینم !

مردی از
افراد عامه (از در قصر بیرون می آید.) توی انبار غله نیست.

ناستی
مرد پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .
(فریاد زنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می روند .

جمعیت مردم برویم به دیر ! برویم به دیر !
ناستی امشب سعی می کنم از خط جبهه رد بشوم .

آن دو از صحنه بیرون می روند . هاینریش از زمین بلند می شود ، به گرد خود می نگرد . فقط او و پیامبر در صحنه برج مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشمهائی از حدقه درآمده به او می نگرد .

هاینریش (می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را پس براند.) من تو نمی روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگر هنوز نمرده ای ، غفوکن . کینه سنگین است ، مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبک بمیر . (اسقف می کوشد که حرف بزند.) چی ؟ (اسقف می خندد.) من خائتم ؟ درست است ، البته . اما ، می دانی ؟ آنها هم مرا خائن می دانند . حالا بگو ببینم : من چه کرده ام که می توانم به همه درعین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می خندد .) چرا می خندی ؟ یا لله ببینم . (مکث .) آنها

مرا زدند. اما من دوستشان می داشتم . خداوند! چقدر هم دوستشان می داشتم . (مکت.) دوستشان می داشتم ، اما به اشان دروغ می گفتم . باسکونم به آنها دروغ می گفتم . من سکوت می کردم ! من سکوت می کردم ! دهنم را می بستم ، دندانهایم را روی هم می فشردم : آنها مثل مور و ملخ می مردند و من سکوت می کردم . وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من برایشان صلیب می بردم . گمان می کنی صلیب خورزدنی است ؟ یا الله ! دست را پائین ببر ، ما هر دو شريك يك جرمیم . من خواستم در فقر و بدبختی آنها شريك بشوم ، از سرمای آنها ، از گرسنگی آنها رنج بکشم ، اما نتوانستم که مانع مردنشان بشوم . آهان ، اینهم يك نوع خیانت دیگر : من به آنها می قبولاندم که کلیسا فقیر است . حالا خویشان به جوش آمده است و دست به کشت و کشتار زده اند : خود را مغضوب و مطرود خدا می کنند . نصیثان غیر از دوزخ نیست : اول در این دنیا و فردا در آن دنیا . (اسقف چند کلمه نامفهوم بر زبان می راند.) می خواهی من چه بکنم ؟ چه می توانم بکنم ؟ چطور می توانم جلو آنها را بگیرم ؟ (به گوشه صحنه می رود و توی کوچه را نگاه می کند.) میدان پر از آدم است : با نیمکت به در دیر حمله کرده اند . در محکم است ، تا فردا صبح نمی شکند . هیچ کاری از دست من ساخته نیست . هیچ ! هیچ ! یا الله برو ، دهن ترا ببند ، آبرومندانه

بمیر ! (کلیدی ازدست اسقف روی زمین می افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را باز می کند ؟ یکی از درهای قصر را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره ... این کلید در زیرزمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟ نقب .

اسقف

يك نقب که به کجا می رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم تزی .

هاینریش

بیرون شهر .

اسقف

من این کلید را بر نخواهم داشت . (سکوت.) يك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می رود . تو می خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

هاینریش

دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

اسقف

(مکث.)

آهان ، پس برای همین بود که می خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یافقرا کشیش ها را می کشند یا گوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف بر سر اینست که يك کشیش به چند آدم

هاینریش

معمولی می‌ارزد . تصمیمش بامن است : وبه هر حال من
متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را یر نخواهم داشت :
کشیش‌ها یکر است به بهشت می‌روند (اسقف جان می‌دهد).
... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از خشم و کینه بمیرند.
خوب ، خیال تو راحت شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از
گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم .
من این کلید را بر نمی‌دارم . همین است که گفتم . نه !
نه ! نه !

کلید را بر می‌دارد .

(که به پا خاسته است.)

پیامبر

خداوندا ، حکم حکم توست .

دنیا کن فیکون شده است !

حکم حکم توست !

هاینریش

خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی :

حکم حکم تو باد . تو رواداشتی که دل مردمان بیوسد و

نیاتشان بگنند و افعالشان فاسد و متعفن شود : حکم حکم

تو باد . خداوندا ، تو اراده کردی که روی زمین سر نوشت

من خیانت کردن باشد : حکم حکم تو باد ! حکم حکم

تو باد ! حکم حکم تو باد !

پیامبر

لاشه هامان را بگوئیم .
 بگوئید ، بگوئید : خدا اینجاست !

نور صحنه کم می شود .

مجلس دوم

حوالی اردوی کوتز .

شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم
می خورد .

يك افسر پدیدار می شود و شهر را تماشا می کند . افسر
دیگری همان دم به دنبال او وارد می شود .

صحنه اول

افسرها ، هرمان

چه کار می کنی ؟

افسر دوم

شهر را تماشا می کنم که یکدفعه بال دریاورد و بپرد .

افسراول

نترس ، نمی پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد .

افسر دوم

(ناگهان به عقب برمی گردد .) چه خبر است ؟

دومرد می گذرند. تخت روانی حمل می کنند که روی
آن هیكل يك نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده می شود.
هر دو ساکتند افسراول بطرف تخت می رود، گوشه شمد
و ب بالامی برد و بعد فوراً رها می کند .

افسراول	بیندازش توی رودخانه ! فوراً !
افردوم	مگر ... ؟
افسراول	سیاه .

لحظه ای به سکوت می گذرد. دو پرستار راه می افتند.
بیمار می نالد .

افردوم	صبر کنید .
	پرستارها می ایستند .

افسراول	مگر چیست ؟
افردوم	زنده است .
افسراول	این حرف ها سرم نمی شود . بیندازش توی رودخانه !
افردوم	(خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟
پرستار	صلیب آبی .

افردوم	عجب ! این هنگ من است . برگردید !
افسراول	دیوانه شده ای ؟ بیندازش توی رودخانه !
افردوم	من نمی گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهره یکدیگر خیره می شوند . پرستارها

نگاه هزل آلودی به یکدیگر می اندازند ، تخت روان
را روی زمین می گذارند و منتظر می مانند .

افسراول زنده یا مرده ، اگر نگهش بداریم همه افراد قشون وبا
می گیرند .

افرسوم (وارد می شود) و اگر هم وبا نگیرند دچار وحشت
می شوند . زود ! بیدارباش توی رودخانه !
پرستار ناله می کند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . افسر دوم با ترش رویی
بطرف پرستارها می رود . خشمگین شمشیر می کشد و
ضربه ای بهمرد محتضر وارد می کند .

افردوم دیگر ناله نخواهد کرد . بروید ! (پرستارها بیرون می روند) .
سه تا . از دیروز تا حالا این سومی است .

هرمان (وارد می شود) . چهارمی . یکی دیگر هم الآن وسط اردو
به زمین افتاد .

افردوم افراد دیدندش ؟

هرمان می گویم : وسط اردو .

افرسوم اگر من فرمانده بودم دستور می دادم که همین امشب
محاصره را ول کنیم .

هرمان آره ، اما تو فرمانده نیستی .

افسراول خوب ، باید با او صحبت کرد .

هرمان کی جرئت دارد یا او حرف بزند ؟ (سکوت) . به آنها نگاه

می‌کند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هر چه او بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم در این صورت کلکمان‌کننده است : گرفتار وبا هم که نشویم سربازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسراول او؟ از وبا؟

هرمان از وبا یا از چیز دیگر . (سکوت.) برایم خبر آورده‌اند که اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسراول من هم همینطور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز و کاترین وارد می‌شوند .

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید؟ حتی اینکه سربازها نان

ندارند بخورند ؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می کند ؟ درخواستی ندارید از من بکنید ؟ حتی اینکه عقب نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است ؟ (مکث) یعنی تا این حد از من می ترسید ؟

همه ساکتند .

کاترین بین چه جور نگاهت می کنند ، عزیز جان . این آدمها تو را دوست ندارند . تعجب نمی کنم که يك روز سر برسم و ببینم که طاق باز افتاده ای و خنجرى توى شکمت فرو رفته است .

گو تز خودت مرا دوست داری ؟

کاترین زکی ، خدا نکند !

گو تز پس می بینی که مرا نکشته ای .

کاترین خیال نکن که نخواسته ام .

گو تز می دانم : تو خواب های خوش می بینی . اما خیال من از

این بابت آسوده است : همان لحظه ای که من بمیرم بیست هزار سرباز به سر تو می ریزند . و بیست هزار مرد کمی زیاد است ، حتی برای تو .

کاترین بیست هزار نفر بهتر از آن يك نفر است که ازش نفرت

دارم .

گو تز می دانی از چه چیز تو خوشم می آید ؟ از همان نفرتهی که

در تو ایجاد می کنم . (خطاب به افسرها) کی می خواهید

من دست از محاصره بردارم؟ سه شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟
 نه، رفقا، نه سه شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه
 همین امشب من شهر را می گیرم.
 امشب؟

افسر دوم
 گوتز

همین الآن. (نگاهی به شهر می اندازد.) يك نور ضعیف
 آبی رنگ آنجا هست، می بینید؟ من هر شب آنرا تماشا
 می کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می شود. آهان،
 نگفتم؟ خوب، امشب برای صدویکمین بار و آخرین بار
 خاموش شدنش را دیدم. خدا حافظ: چیزهایی را که
 دوست داریم باید بکشیم. اینهم چراغ های دیگر که
 دارند خاموش می شوند. خوب، معلوم است، آدمهایی
 هستند که زود می خوابند چون می خواهند فردا زود بیدار
 شوند. ولی فردائی در کار نیست. شب زیبایی است،
 هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر از ستاره است. تا يك
 لحظه دیگر ماه طلوع می کند. نمونه کامل شبهایی است
 که هیچ اتفاقی نمی افتد. آنها همه چیز را پیش بینی
 کرده اند، تن به همه چیز داده اند، حتی به قتل عام،
 ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد
 می بخشد، امشب را مال خودشان می دانند. (بی مقدمه.)
 چه قدرتی! خداوندا، این شهر مال من است و من آنرا
 نثار تو می کنم. الساعة آنرا آتش می زنم تا به افتخار تو
 شعله بکشد. (خطاب به افسرها.) يك کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند . سروان
«اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند .

افرسوم هوم !

گوتز چی ؟

افرسوم من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید .

گوتز به ! من آنها را می‌پرستم .

يك افسر ويك سرباز كه هاي نریش را پیش می‌راند وارد
می‌شوند .

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه های نریش و سروان

های نریش (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجه‌ام بدهید ! ناخن‌هایم را

بکشید ! زنده زنده پوستم را بکنید !

گوتز به قهقهه می‌خندد .

گوتز (در مقابل کشیش زانو می‌زند.) دل و رودمام را درآورید !

به چهار چرخم ببندید ! بند بندم را جدا کنید ! (بلند

می‌شود.) خوب. طلسم شکست . (خطاب به سروان.) این

کیست ؟

سروان های نریش است ، پشیمان و رزمز ، همان که می‌خواست

- شهر را تحویل ما بدهد .
 گوتز ، خوب ، مگر...؟
 دیگرم حاضر نیست حرف بزند .
 گوتز (بطرف هاینریش می‌دود) چرا ؟
 می‌گوید تغییر عقیده دادام .
 افسر سوم تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون فقراتش را خرد کنید !
 هاینریش دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !
 گوتز عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش) چرا می‌خواستی شهر را تحویل ما بدهی ؟
 هاینریش برای نجات کشیش‌ها که عوام‌الناس می‌خواهند آنها را بکشند .
 گوتز و چرا پشیمان شدی ؟
 هاینریش چشمم به قیافهٔ سربازهای شما افتاد .
 گوتز خوب ؟
 هاینریش از این قیافه‌ها خیلی چیزها برمی‌آید .
 گوتز چه چیز برمی‌آید ؟
 هاینریش برمی‌آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث قتل‌عام مردم خواهم شد .
 گوتز مگر تا حالا قیافهٔ سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب می‌دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی‌شود .
 هاینریش اینها بدتر از دیگرانند .

گوتز

به ! همهٔ سربازها شبیه هم اند. منتظر بودی کی هارا اینجا
بینی ؟ فرشته‌ها را ؟

هاینریش

آدم‌ها را . ومن می‌خواستم از این آدم‌ها تقاضا کنم که
خون آدم‌های دیگر را نریزند. اگر برای من قسم خورده
بودند که به‌جان سکنهٔ شهر تجاوز نمی‌کنند تا حالا وارد
شهر شده بودند .

گوتز

پس تو به‌قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش

قول تو ؟ (به او نگاه می‌کند.) تو گوتر هستی ؟

گوتز

آره .

هاینریش

گمان ... گمان می‌کردم که می‌توانم به‌قول اعتماد کنم .
(باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می‌دهم .

گوتز

(هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم
می‌خورم که به‌مردم شهر امان بدهم .

هاینریش

و انتظار داری که من قولت را باور کنم ؟

گوتز

مگر چنین قصدی نداشتی ؟

هاینریش

آره ، اما پیش از دیدن تو .

گوتز

(به‌خنده می‌افتد.) آره ، می‌دانم : آنهایی که چشمشان به
من می‌افتد به‌تدرت قول مرا باور می‌کنند. گمان می‌کنم
از قیافه‌ام پیداست که عقلم آنقدر می‌رسد که به قولم وفا
نکنم ! اما گوش بده ببین چه می‌گویم : قول مرا قبول کن.
محض امتحان ! فقط برای اینکه ببینی چه می‌شود
هر چه باشد من مسیحی‌ام : اگر به تورات و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به قول من اعتماد کن! شما کشیش ها
مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب
سرمشق بدهید؟

هاینریش تو ، تو را سرمشق بدهم؟ خیلی دلت غنچ می زند!
گوتز پس تو مرا می شناسی . (لبخند زنان به او می نگرد.) همه
بروید .

افسرها و کاترین بیرون می روند .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز (بانوعی محبت.) عرق کردم ای . چه رنجی می بری !
هاینریش نه آنچنان که باید ! دیگران رنج می برند ، من نه .
خداوند چنین خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران
باشم ولی خودم رنج را حس نکنم . چرا به من نگاه
می کنی ؟

گوتز (همانطور با محبت.) من هم همین قیافه قلبی را داشتم .
تورا می بینم و به حال خودم ترحم می کنم : من و تو از
يك قماشیم .

هاینریش دروغ است ! تو برادرت را تسلیم دشمن کردی . ولی من
افرادم را تسلیم نخواهم کرد .

گوتز
هاینریش

امشب آنها را تسلیم می‌کنی .
نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .
(سکوت.)

گوتز

(بالحنی بی‌اعتنا.) حالا فقرا با کشیش‌ها چه کار می‌خواهند
بکنند ؟ به‌قناره‌شان می‌کشند ؟

هاینریش

(فریاد زنان.) بس کن ! (به‌خود می‌آید.) عواقب جنگ
همین‌هاست . من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم
از این فجایع ممانعت بکنم .

گوتز

حقه‌باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار
نفر به‌دست توست .

هاینریش

من این اختیار را نمی‌خواهم . این از جانب شیطان
است .

گوتز

تو نمی‌خواهی ولی‌داری . (هاینریش پا به‌فرار می‌گذارد.)
آهای ! چه کار می‌کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت
را گرفته‌ای .

هاینریش برمی‌گردد ، او را نگاه می‌کند و به‌خنده
می‌افتد .

هاینریش

حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به‌جائی
نمی‌رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیده
خدا شده‌ام .

گوتز

بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای .

هاینریش فرق نمی‌کند: برگزیده کسی است که دست خدا او را
به کنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد.
(مکتب) پروردگارا، چرا مرا انتخاب کردی؟

گوتز (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است. می‌خواهم این
لحظه را برایت کوتاه کنم. بگذار کمکت کنم.

هاینریش تو کمکم بکنی، تو؟ جایی که خدا ساکت است؟
(مکتب) راستش را بخواهی، دروغ گفتم: من برگزیده
خدا نیستم. چرا باشم؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر
بیرون بیایم؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو
بیایم؟ حقیقت اینست که خودم خودم را برگزیدم. وقتی
می‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم
که نمی‌توانم آنرا به دست بیاورم. شرارت قیافه‌های شما
نبود که مرا پشیمان کرد، بلکه واقعیت امر بود. من
آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم
که به واقع می‌خواهم بدی کنم. آیا می‌دانی که من از
فقرا متنفرم؟

گوتز آره، می‌دانم.

هاینریش چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور
می‌شوند؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم
بیرم؟ خداوند، چرا روا داشته‌ای که فقرا وجود داشته
باشند؟ یا حالا که هستند، چرا مرا راهب نیافریدی؟
در کنج صومعه، فقط متعلق به تو می‌بودم. اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می میرند چطور می توانم متعلق به تو تنها باشم ؟ (خطاب به گوتز). من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته اند .

خوب ، پس ؟

گوتز
هاینریش
گوتز

هیچ ، فقط تغییر عقیده داده ام : تو وارد شهر نخواهی شد .
و اگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی ؟ پنبه را از گوش بیرون کن ، کشیش : اگر سکوت بکنی امشب کشیش ها می میرند ؛ این مسلم است .
اما برویم بر سر فقرا : خیال می کنی که آنها جان به در می برند ؟ من دست از محاصره بر نمی دارم : تا یک ماه دیگر همه در ورمر از گرسنگی مرده اند . پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست داری ، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی . بی شعور ، مرگ سریع تر را انتخاب کن .
می دانی فایده اش برای آنها چیست ؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده نمی شود و همه به بهشت می روند . در غیر این صورت ، برای این چند هفته ای که به آنها مهلت می دهی همه را غرق گناه روانه جهنم می کنی . احمق نشو ، کشیش : شیطان دارد تو را وسوسه می کند که زندگی زمینی آنها

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود
بخرند . (مکث.) بگو بینم چطور می شود وارد شهر
شد ؟

هاینریش تو وجود نداری .

گوتز ها ؟

هاینریش تو وجود نداری . سخن های تو پیش از آنکه وارد گوش

های من شوند می میرند ، صورت تو از آن صورت هایی
نیست که در روشنی روز بشود دید . هر چه بگوئی من از
پیش می دانم و تمام حرکات تو را از پیش می خوانم . تو
مخلوق ذهن منی و افکار تو را من تعیین می کنم . هر چه
من می بینم در عالم رؤیاست : همه چیز مرده است و هوا
طعم خواب دارد .

گوتز در این صورت من هم خواب می بینم ، زیرا چنان افکار تو
را دقیقاً پیش بینی می کنم که دیگر از شنیدن حرف های
حوصله ام سر می رود . حالا باید دید آیا من به خواب تو
آمده ام یا تو به خواب من .

هاینریش من از شهر بیرون نرفته ام ! من آنجا را ترك نکرده ام !
ما در برابر نقش دیوار ایستاده ایم و بازی می کنیم . آهای ،
زبان دراز ، بازی را تمرین کن . آیا نقش را یاد
گرفته ای ؟ نقش من اینست که بگویم : نه ! نه ! نه !
تو حرف نمی زنی ؟ اینها همه يك وسوسه عادی و معمولی
است و حقیقتی هم ندارد . مرا چه به اردوی گوتز ؟ (شهر

را نشان می‌دهد.) کاش این چراغ‌ها خاموش می‌شدند !
 من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکث.) وسوسه‌ای
 در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)
 آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من
 ظاهر می‌شود: همینکه برای من شكلك درآورد نمایش
 ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش بشتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچاره فلك زده؟ تو دل‌کشی.

گوتز دل‌ک؟

هاینریش بله، همیشه يك دل‌ک هست. نقشش اینست که ادای مرا

درآورد و بامن لجبازی کند. (مکث.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شب اهریمنی

ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه

می‌روی و این وسوسه مضحك به آخر می‌رسد. شب است.

تاریکی همه‌جا را گرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی

من به یاد می‌آورم. يك سال پیش بود... آره، برادر،

خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد

مغزت کنی من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش گوتز

(زمزمه می کند.) کجا بیدار خواهم شد ؟
(ناگهان به خنده می افتد.) تو بیداری ، متقلب ، و خودت
هم می دانی . همه چیز حقیقی است . به من نگاه کن ، لمس
کن ، من از گوشت و استخوان هستم . بین ، ماه دارد
طلوع می کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون
می آید . نگاهش کن : آیا این هم خواب و خیال است ؟
نه ، برادر ! این کوه واقعی است ، این برج و بارو حقیقت
دارد . این يك شهر حقیقی است با سکنه حقیقی . تو هم
يك خائن حقیقی هستی .

هاینریش

کسی خائن است که خیانت بکند . و تو بهر دری بزنی
من خیانت نخواهم کرد .

گوتز

کسی خیانت می کند که خائن باشد ، و تو خیانت خواهی
کرد . آره ، جانم . اصلاً تو مدت هست که خائنی : دو گروه
در مقابل هم قرار گرفته اند و تو مدعی هستی که بهر دو
تعلق داری . پس تو دو دوزه بازی می کنی ، پس تو به دو
زبان فکر می کنی : رنج مردم فقیر را به زبان لاتین
کلیسا می گوئی « آزمون » و به زبان آلمانی می گوئی
« ظلم » . اگر مرا وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه
نخواهد شد . تو همان خائنی خواهی بود که هستی ، همین .
خائنی که خیانت می کند خائنی است که سمت خودش
را قبول کرده است .

هاینریش

این حرف هائی را که می زنی اگر من در دهانت نگذاشته

بودم تو از کجا می دانستی ؟

گوتز

از آنجا که من هم خائتم . (مکث.) من هم از همین راهی
که تو حالا می خواهی بروی رفته ام . با این حال به من
نگاه کن ، آیا قیافه ام شاد و شکفته نیست ؟

هاینریش

علتش اینست که تو از طبیعت پیروی کرده ای . همه
حرامزاده ها خیانت می کنند ، این که معلوم است . ولی
من حرامزاده نیستم .

گوتز

(می خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می شود.) معمولاً
آنهايي که به من حرامزاده می گویند دیگر فرصت دوباره
گفتن این کلمه را ندارند .
حرامزاده !

هاینریش

گوتز

کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که
گوشه پات را ببرم : حالا که زبانت را نمی برم چه فایده
که گوشه پات را ببرم ؟ (ناگهان او را در آغوش می کشد و
می بوسد.) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده ای
به حرامزاده دیگر ! آخر تو هم حرامزاده ای ! برای تولید
تو ، روحانیت با فقر مقاربت کرده است . چه عیش عبوسی !
(مکث.) البته که حرامزاده ها خیانتکارند : خیانت نکنند
چه بکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنساً شريك دزد و
رفیق قافله ام : مادرم با يك رعیت خوابید و مرا پس
انداخت . حالا من از دو نیمه درست شدم که آیشان
به يك جو نمی رود : هر يك در دیگری ایجاد نفرت

می کند . خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من
باشد : تو نیمه ای کثیفی که با نیمه ای فقیر مخلوط شده
است . تو هیچوقت يك آدم كامل نیستی . ما هیچ نیستیم
و هیچ نداریم . همه بچه های حلالزاده می توانند به
رایگان از زمین استفاده کنند . ولی من و تو نه . من از
بجگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده ام : دنیا تخم
مرغ كوچك زیبا و پری است که در آن هر کس جایی دارد
و مقامی . اما اطمینان می دهم که من و تو داخل این دنیا
نیستیم . ما خارجیم . یا و این دنیائی را که به تو راه
نمی دهد دور بینداز ! بدی کن تا ببینی چه آسوده و سبك
می شوی ! (يك افسر وارد می شود .) چه می خواهی ؟
فرستاده اسقف اعظم آمده است .

افسر

بیا ید .

گوتز

خبرهای تازه ای آورده است : دشمن هفت هزار کشته
داده و تار و مار شده است .

افسر

برادر من چی ؟ (افسر می خواهد با او درگوشی حرف بزند .)
ترد يك من نیا ، بلند بگو .
کنراد مرده است .

گوتز

افسر

از این لحظه ، هاینریش بادقت به گوتز می نگرد .

خوب ، جسدش را پیدا کرده اند ؟
بله .

گوتز

افسر

گوتز

چه وضعی داشته‌است ؟ جواب بده !

افسر

پاره پاره .

گوتز

از اثر شمشیر ؟

افسر

گرگ‌ها .

گوتز

چه گرگی ؟ مگر گرگ هست ؟

افسر

در جنگل «آرنهایم» ...

گوتز

خوب ، کافی است . خودم حسابشان را می‌رسم و با کلیه افرادم به آنها یورش می‌برم . تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم . برو ! (افسر بیرون می‌رود . مکث .) اعتراف نکرده مرد ، گرگ‌ها پاره پاره‌اش کردند ، اما می‌بینی : من می‌خندم .

هاینریش

(به نرمی .) چرا به او خیانت کردی ؟

گوتز

برای اینکه من دوست دارم کارها به انتها برسد . کشیش ، من مردی خود ساختم : حرامزادگی من مادرزادی است ، اما عنوان زیبایی «برادرکش» را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم . (مکث .) حالا دیگر مال من است ، مال من تنها .

هاینریش

چی مال توست ؟

گوتز

خاندان «هایدنشتام» . تمام شد ، خانواده هایدنشتام به آخر رسید ، همه به‌من ختم شدند : از «آلبریک» گرفته که سرسلسله این دودمان بود تا کنراد که آخرین وارث نرینه بود . به من نگاه کن کشیش : من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

هاینریش اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو او را خواهیم دید .

گوتر من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند . من کسی را جز خدا شایستهٔ هم‌چشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند ، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون از دلش می‌چکد . بله ، خداوندا ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب ، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن و سرور است . می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم .
(بطرف او می‌رود.) بگیر !

هاینریش کلیدی از جیب درمی‌آورد و به سمت او پیش می‌برد .

گوتر این چیست ؟

هاینریش کلید .

گوتر چه کلیدی ؟

هاینریش کلید شهر و رمز .

گوتر به تو گفتم که برای امروز بس است . من برادرم را کشته‌ام !

زکی، هر روز که آدم نمی‌تواند برادرش را خاك بكند:

حق دارم که امشب نافردا را تعطیل بکنم نه .

هاینریش (باحال تهاجم بسوی او پیش می‌رود.) ترسو !

گوترز (می‌ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش

می‌زنم .

هاینریش درآ ته‌ای این دره ، يك صخره بزرگ سفید هست . در

پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاك مخفی است .

وارد نقب می‌شوید و پیش می‌روید تا به دری می‌رسید که

با این کلید باز می‌شود .

گوترز به به ! چه قدر فقرا دوست خواهند داشت ! چه قدر تقدیرست

خواهند کرد !

هاینریش دیگر به من مربوط نیست . من گم می‌شوم . اما فقرایم

را به تو می‌سپارم . حرامزاده . حالا نوبت توست که

انتخاب بکنی .

گوترز الآن مگر نمی‌گفتی که وقتی چشم‌ت به‌قیافه من افتاد...

هاینریش آنرا درست ندیده بودم .

گوترز و حالا چه می‌بینی ؟

هاینریش می‌بینم که از خودت وحشت داری .

گوترز درست است . ولی غره نشو ! بازده سال است که من از

خودم وحشت دارم . اما چی ؟ مگر نمی‌فهمی که من برای

این زنده‌ام که بدی بکنم ؟ کلید را بده . (کلید را می‌گیرد.)

خیلی خوب ، کشیش ، تو تا آخر به خودت دروغ گفتی .

خیال می‌کردی می‌توانی نیرنگی بزنی که خیانتت را
از چشم خودت بپوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی.
و کنراد را تحویل دشمن دادی .

کنراد را ؟

هاینریش

آسوده باش : تو چنان شبیه منی که يك لحظه تورا به جای
خودم گرفتم .

گوتز

بیرون می‌رود .

مجلس سوم

در چادر گوتز .
از دهانه چادر، منظره شهر زیرمهاب در فاصله بسیار
دور پیداست .

صحنه اول

هرمان ، کاترین

هرمان وارد می شود و می گوشت تا خود را پشت تخت
سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می شود ،
اما کیلهای بزرگش بیرون است .
کاترین وارد می شود ، نزدیک می رود و لگدی به او
می زند .

هرمان وحشت زده از جا می پرد .
کاترین واپس می جهد و می خندد .

هرمان

اگر صدایت در آید ...

کاترین

اگر صدایم در آید تو را می گیرند و به دار می زنند ،
پس بهتر است گفتگو کنیم . با او چه کار می خواهی
بکنی ؟

هرمان

لکانه، کاری را که من می خواهم با او بکنم اگر يك ذره
خون توی رگهایت بود مدت ها پیش تو با او کرده بودی .
یا الله ! برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس
دیگری مأمور این کار شده است . فهمیدی ؟

کاترین

اگر او بمیرد تکلیف من چه می شود ؟ همه سربازها
می ریزند روی سر من .

هرمان

ما فرارت می دهیم .

کاترین

پول هم به من می دهید ؟

هرمان

کمی هم پول به تو می دهیم .

کاترین

کاین مرا بدهید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم .

هرمان

(می خندد.) توی دیر ! تو ؟ اگر می خواهی اشتراکی زندگی

کنی نصیحت می کنم که به فاحشه خانه بروی : با این

قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می آوری .

یا الله ، تصمیمت را بگیر . من فقط از تو می خواهم ساکت

بمانی .

کاترین

از این لحاظ خاطرت جمع باشد : به هر حال تو را لو

نمی دهم . اما اینکه بگذارم سرش را ببری . . . تا چه

پیش بیاید .

هرمان
کاترین

چه پیش بیاید؟

سرکار، منافع من و تو یکی نیست. شرافت مردها با نوک شمشیر ترمیم می شود. اما من، این مرد مرا هر جایی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است. (مکث.) امشب این شهر سقوط می کند، جنگ تمام می شود و همه به خانه هاشان برمی گردند. حالا که می آید از من می پرسد که در باره من چه تصمیمی دارد. اگر بخواهد مرا نگه دارد...

هرمان

گوئز تو را نگه دارد؟ دیوانه شده ای. تو را می خواهد چه کار؟

کاترین
هرمان

اگر مرا نگه بدارد دست تو به او نخواهد رسید. و اگر تو را ول کند؟

کاترین

آنوقت گوئز مال تو. اگر من فریاد زدم: «خودت خواستی، تا چشمت کور شود»، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که می خواهی بکن.

هرمان

اینهایی که گفתי يك شاهی برای من ارزش ندارد. من دوست ندارم که اجرای نقشه های من وابسته به بغل خوابی تو و گوئز باشد.

کاترین

(که ازلحظه ای پیش به بیرون می نگردد.) خوب، پس چاره ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی: دارد می آید.

هرمان می دود و پنهان می شود. کاترین قاه قاه می خندد.

صحنه دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

- | | |
|---|--------|
| (وارد می شود.) چرا می خندی ؟ | گوتز |
| به خواب و خیال هایم می خندیدم : خواب می دیدم که تو مرده روی زمین افتاده ای و خنجر ی توی پشت فرو رفته است . (مکث .) خوب ، به حرف آمد ؟ | کاترین |
| کی ؟ | گوتز |
| کشیش . | کاترین |
| کدام کشیش ؟ هان ، بله ! بله بله ، حرف زد معلوم است . | گوتز |
| امشب کار تمام می شود ؟ | کاترین |
| به تو چه ؟ یا الله چکمه های مرا در آور . (چکمه هایش را در می آورد .) کنراد مرده است . | گوتز |
| می دانم ، همه اردو می دانند . | کاترین |
| شراب بده بخورم . باید این را جشن گرفت . (کاترین شراب می دهد .) توهم بخور . | گوتز |
| میل ندارم . | کاترین |
| بخور ، مادر بخطا ، جشن است . | گوتز |
| بنازم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به کشتار ختم می شود . | کاترین |

زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام . فردا من به املاکم
می‌روم .

گوتز

(یکه می‌خورد .) به این زودی ؟

کاترین

به‌همین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را
داشتم . دیگر يك روز هم صبر نمی‌کنم . (کاترین منقلب
می‌شود.) حالت خوب نیست ؟

گوتز

(برخود مسلط می‌شود.) از فکر اینکه جنازه کنراد هنوز
روی زمین است و تو از املاکت حرف می‌زنی .

کاترین

سی سال است که این املاک مخفیانه مال من است . (جامش
را بلند می‌کند.) می‌خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی
قصرم . بزن ! (کاترین ساکت جامش را بلند می‌کند.) بگو:
به سلامتی املاکت !

گوتز

نمی‌گویم .

کاترین

چرا ، لکاته ؟

گوتز

برای اینکه آن املاک مال تو نیست . مگر حالا که برادرت
را کشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی ؟ (گوتز به قهقهه می‌خندد
و کشیده‌ای حواله اومی کند . کاترین سرش را می‌دزد و خنده
کنان واپس می‌افند.) ملک از راه ارث به آدم می‌رسد .

کاترین

من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم . چیزی مال من
است که تصاحب کنم . بالله بخور و گرنه عصبانی می‌شوم .

گوتز

به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصر !

کاترین

و اینکه شبها ، نوی دالانهای قصر ، اشباح غضبناک

گوتز

فراوان باشند .

کاترین

آره ، لوده ، راست می گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می خورم به سلامتی اشباح (مکت.) پس عزیزم ، چیزی مال توست که صاحب کنی ؟ فقط همین .

گوتز

کاترین

در اینصورت ، علاوه بر قصر و ملک گنج شایگانی داری که انگار به فکرش نیستی . کدام گنج ؟

گوتز

کاترین

من ، عزیزم ، من . مگر مرا به زور تصاحب نکرده ای ؟ (مکت.) در باره من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر . (اورا می نگرد و به فکر فرو می رود.) خیلی خوب ، تو را همراه خودم می برم .

گوتز

کاترین

مرا همراهت میبری ؟ (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن می کند.) چرا میبری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخیات يك جنده بنشانی ؟ برای اینکه توی رختخواب مادرم جنده بخوابانم . (سکوت.)

گوتز

کاترین

واگر من حاضر نباشم ؟ اگر من همراهت نیایم ؟ ببینم چطور نمی آئی .

گوتز

کاترین

آهان ! پس می خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم . (مکت.) چرا همیشه می خواهی چیزی را که شاید

- با رغبت به تو می دهند با زور بگیری؟
گو تو ز
برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من داده اند .
(به طرف او می رود.) به من نگاه کن ، کاترین ، چی از
من مخفی می کنی ؟
کاترین
(با شتابزدگی .) من ، هیچ چیز !
گو تو ز
مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی . مگر مثل
سابق از من نفرت نداری ؟
کاترین
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : خیلی ازت متنفرم !
گو تو ز
باز هم خواب می بینی که مرا می کشی ؟
کاترین
شبی دوسه بار .
گو تو ز
دست کم فراموش نکرده ای که من تورا آلوده کردم و به
لجن کشیدم ؟
کاترین
هرگز .
گو تو ز
وبوس و کنار مرا با اترجار تحمل می کنی ؟
کاترین
چندشم می شود .
گو تو ز
عالی است . اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من
حالی به حالی بشوی و غش وضعف بروی فوراً مثل سگ
بیروفت می اندازم .
کاترین
ولی ...
گو تو ز
من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم ، حتی محبت
زنی را .
کاترین
چرا ؟

برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال
 همه چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده‌اند ، حتی
 هوایی را که تنفس می‌کردم : آدم حرامزاده باید دستی
 را که بها و غذا می‌دهد بیوسد . حالا بین چه جور پشان
 می‌دهم ! چه بذل و بخششی خواهم کرد !
 (وارد می‌شود .) فرستاده اسقف اعظم به حضور آمده‌است .
 وارد شود .

گوتز

فرانتز

گوتز

صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه صراف

من «فوکر» هستم .
 من گوتز هستم و این هم کاترین است .
 خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم .
 خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم .
 من حامل سه خبر خوش هستم .
 اسقف اعظم فاتح شده است ، برادرم مرده است ، املاکش
 به من رسیده است . همین نیست ؟
 عیناً . بسیار خوب ، من ...
 پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟
 معده من تحمل شراب ندارد . من ...

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما.

صراف

به کار من نمی‌آید. من دیگر پیرشده‌ام.

گوتز

کاترین بیچاره من، تو را نمی‌خواهد. (خطاب به صراف.)

نکند بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین‌امشب یکی‌شان را زیر چادر شما می‌فرستم.

صراف

نه، نه! بچه خوشگل نه! بچه خوشگل نه! من...

گوتز

پس يك مرد قلچماق می‌خواهید؟ من یکی را سراغ دارم که قدش دو ذرع است و صورتش پر از مو، عین غول بیابانی.

صراف

وای! نه! این را دیگر نه!...

گوتز

در اینصورت، من به شما افتخار می‌بخشم. (با صدای بلند.) فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز، آقا را می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که سر بازها فریاد بکشند «زنده باد صراف!» و کلاهشان را به هوا بیندازند.

فرانتز بیرون می‌رود.

صراف

از لطف شما ممنونم، ولی می‌خواستم با شخص شما چند کلمه حرف بزنم.

گوتز

(با تعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه کاری کردید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان، این را می‌گوئید؟ این يك حیوان خانگی است: ترمسید،

حرفتان را بزنید .

صراف صراف اعظم همیشه طالب صلح بوده اند و شما می دانید که

مستول این جنگ مرحوم برادران بود ...

گوتز برادر من ! (بالحن تند و خشن) اگر این پیر خر او را کفری

نکرده بود ...

صراف صراف آقا ، اختیار دارید ...

گوتز بله . آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا

میان حرفهایتان نیاورید . وانگهی من عزادار او هستم .

صراف صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با

اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

گوتز احسنت ! لابد در زندانها را باز می کنند ؟

صراف زندانها را ؟ نخیر ، معاذ الله !

گوتز میل دارند که من جرائم سر باز هائی را که مجازات

کرده ام ببخشند ؟

صراف البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبه کلی تر

دارد . اسقف اعظم ما بلند که آنرا شامل حال همه رعایای

شهر و رمز بکنند .

گوتز عجب ! عجب !

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر

آنها نگیرند .

گوتز بسیار فکر خوبی است .

صراف پس موافقت ؟ به همین زودی ؟

گوتز

کاملاً موافقم .

صراف دستهایش را به هم می‌مالد .

صراف

بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی قصد دارید که دست از محاصره بردارید ؟

گوتز

فردا کار یکسره است .

صراف

فردا که قدری زود است . اسقف اعظم میل دارند با اهل شهر وارد مذاکره بشوند . اگر سپاه شما تا چند روز دیگر شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان تر می‌شود . صحیح ! خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره

گوتز

کند ؟

صراف

من .

گوتز

کی ؟

صراف

فردا .

گوتز

ممکن نیست .

صراف

چرا ؟

گوتز

کاترین ! به‌اش بگوئیم ؟

کاترین

آره ، جگرم .

گوتز

تو به‌اش بگو . من دلش را ندارم ، می‌ترسم خیلی نازاحت بشود .

کاترین

صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

صراف

مرده ؟

- همه .
 همه مرده اند ؟
 همه مرده اند . همین امشب می میرند . این کلید را می بینید ؟
 این کلید شهر است . تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع می کنیم .
- همه ؟ حتی پولدارها ؟
 حتی پولدارها .
- ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می کردید ...
 حالا هم تأیید می کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته است و کشیش است : این هر دو دلیلی است برای بخشیدن .
 اما من چرا ببخشم ؟ اهل و رمز به من توهین نکرده اند .
 نه ، نه . من نظامی ام و بنابراین باید بکشم . من آنها را به موجب وظیفه ام می کشم و اسقف اعظم آنها را به موجب وظیفه اش می بخشد .
- لحظه ای به سکوت می گذرد . سپس صراف شروع به خندیدن می کند . اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده می افتند .
- صراف (خندان) شما از شوخی خوشتان می آید .
 گوتز (خندان) فقط از همین خوشم می آید .
 کاترین خیلی شوخ است ، مگر نه ؟
 صراف خیلی . و خوب هم از عهده معامله بر می آید .

گوتز

معامله ؟

صراف

سی سال است که من يك اصل برای خودم قرار داده‌ام و برطبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هرکس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان درکجا بوده است ؟

گوتز

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان درکجا بوده است ؟

صراف

آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

گوتز

آیا نفع مرا فهمیده‌اید درکجاست ؟

صراف

اختیار دارید .

گوتز

درکجاست ؟

صراف

آرام باشید . شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن

با آن مشکل است . باید قدم به قدم پیش رفت .

گوتز

کدام دسته ؟

صراف

دسته خیال پرست‌ها .

گوتز

یعنی کی‌ها ؟

صراف

ملاحظه بفرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

وضع موجود را به همین صورت که هست نگه دارند. دسته دوم می خواهند آنچه را که ندارند، به دست بیاورند: نفعتشان در اینست که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورند. این هر دو دسته واقع بین اند، اشخاصی اند که می شود با شان کنار آمد. اما دسته سوم می خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که در خیال از بین می برند در عمل حفظ می کنند، یا برعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده اند در عمل از بین می برند. خیال پرست اینها هستند.

بیچاره های بدبخت. چطور می شود معامله شان کرد؟
از این طریق که آنها را وارد یکی از آن دو دسته دیگر بکنیم.
اگر آنها را پولدار بکنید مدافع وضع موجود خواهند شد.
پس مرا پولدار بکنید. جی بهمن می دهید؟

املاک کنراد را.
آنها را که قبلاً بهمن داده بودید.

درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون
لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.

خاطر جمع باشید که فراموش نمی کنم. دیگر چی؟
برادر شما مقروض بود.

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز

صراف

گوتز بیچاره !

علامت صلیب به خود می کشد و حق حق گریه می کند.

چی شد ؟

صراف

چیزی نشد : عرق خانوادگی بود . خوب ؟ می گفتید که برادر من مقروض بود .

گوتز

ما می توانیم قرض هایش را بپردازیم .

صراف

این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم . این نفع طلبکارهای اوست .

گوتز

يك درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور ؟ ...

صراف

سربازهایم چی ؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه هاشان برگردند ؟

گوتز

هزار سکه طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید . کافی است ؟

صراف

زیاد هم هست .

گوتز

پس موافقت ؟

صراف

نه .

گوتز

دو هزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه ؟ سه هزار . اما دیگر بیش از این مقدور نیست .

صراف

کسی از شما پول نخواست .

گوتز

پس چه می خواهید ؟

صراف

گو تنز صراف می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .
گرفتن شهر يك چيزی، اما آخر چرا می خواهید نابودس
کنید .

گو تنز صراف چون همه می خواهند که من آنرا حفظ کنم .
(بهت زده .) یعنی من اشتباه کرده ام ...

گو تنز صراف آره جانم ! تو توانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یا الله
بینم : نفع من در کجاست ؟ پیدا کن ! ده پیدا کن دیگر !
اما عجله کن : باید تا يك ساعت دیگر پیدا کرده باشی .
اگر تا آنوقت نفع هائی را پیدا کنی که آدمك وجود مرا
به حرکت درمی آورد و می دارم تو را از میان کوجه های
شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن يك يك خانه ها را
تماشا کنی .

صراف شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید .
گو تنز خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی از يك قماشید ، شما واقع
بین ها : وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال
پرست ها را به کار می برید .

صراف اگر شهر را نابود کنید املاك برادران به شما نخواهد
رسید .

گو تنز برای خودتان نکه دارید ! صراف ، نفع من در این بود
که این املاك را به دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی
بکنم . ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری
می کند از راه نفع طلبی است . بروید آنها را برای خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هر جای نه بدترش !
 من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می خواهید
 که از سر جان بیست هزار الدنگ بگذرم ؟ من سکنه
 و رمز را پیشکش روح برادرم می کنم : امشب همه به
 افتخار او کباب می شوند. اما بیائیم بر سر املاک «هاید نشتام» !
 اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می خواهد ، و از دنیا
 کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می کنم
 به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم
 امشب او را ورشکسته بکنم . (مکث.) فرانتز ! (فرانتز
 وارد می شود.) این آقای واقع بین را بردار ویر و دستور
 بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، و بعد که
 وارد چادرش شد دست و پایش را محکم ببند .

نه ! نه ، نه !

صراف

چی شد ؟

گو تنز

من درد مفاصل دارم ، طنابها یقیناً مرا می کشد . می خواهید
 قول شرف بدهم که پایم را از چادر بیرون نگذارم ؟
 قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول
 شرف بدهی ، اما نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر
 قول شرف بزنی . برو فرانتز ، و گره ها را هم محکم ببند .

صراف

گو تنز

فرانتز و صراف بیرون می روند . همان دم صدای فریاد
 «زننده باد صراف» ، نخست از نزدیک چادر و سپس از

فاصله دور و دورتر شنیده می شود تا وقتی که بکلی
محو شود .

صحنه چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز زنده باد صراف ! (به قهقهه می خندد.) خدا حافظ املاک
عزیز ! خدا حافظ ای کشتزارها و ای رودخانه ها ! خدا
حافظ ای قصر !

کاترین (با خنده .) خدا حافظ ای املاک ! خدا حافظ ای قصر !
خدا حافظ ای تصویرهای خانواده !

گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله مان چنان سر می رفت
که دق می کردیم . (مکث .) پیر خرف ! (مکث .) نمی بایست
پیش من رجز بخواند و لج مرا در آورد !
ناراحتی ؟

گوتز به تو چه ؟ (مکث .) ظاهراً بدی همه را ناراحت می کند ،
و اول از همه همان کسی را که بدی می کند .

کاترین (با کمروزی .) آمدیم و شهر را نمی گرفتی چطور می شد ؟
اگر شهر را نمی گرفتم تو صاحب قصر می شدی .

کاترین غرضم این نبود .
گوتز پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می گیرم .

کاترین

آخر برای چه ؟

گوتز

برای اینکه کار بدی است

کاترین

آخر چرا می خواهی بدی بکنی ؟

گوتز

چون خوبی را کرده اند .

کاترین

کی کرده است ؟

گوتز

خدای متعال . کارمن نقشه کشیدن و اختراع کردن است .

(صدا می زند .) آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید .

فوراً !

گوتز دردها نه چادر می ایستد و به بیرون می نگرَد .

کاترین

چی را تماشا می کنی ؟

گوتز

شهر را . (مکث .) دارم فکر می کنم که آن شب مهتاب

بود یا نه .

کاترین

کی ؟ کجا ؟ ...

گوتز

پارسال که می خواستم شهر «هاله» را بگیرم . يك شبی

مثل امشب بود و من دم در چادر ایستاده بودم و برج شهر

را بالای قلعه تماشا میکردم . صبح که شد حمله کردیم .

(برمی گردد و بطرف کاترین می رود .) بهر حال ، تابوی

گندش بالا نرفته است من درمی روم . سواراسب می شوم

و خدا حافظ .

کاترین

تو ... می روی ؟

گوتز

فردا پیش ازظهر ، بهیچ کس هم خبر نمی دهم .

پس من ؟

کاترین

گوتز

تو؟ دردمغت را بگیر و دعا کن که باد از آنطرف نیاید.
 (سروان وارد می شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ
 «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر
 همراه من بیایند. بقیه سپاه در حال آماده باش. همه این
 کارها در تاریکی و بی سروصدا. (سروان بیرون می رود.
 تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می رسد.) بنا
 براین، عزیز جان، تو صاحب قصر نخواهی شد.

می ترسم نشوم.

کاترین

گوتز

مگر خیلی امیدوار بودی ؟

تقریباً باور هم نداشتم.

کاترین

گوتز

چرا ؟

چون تو را می شناسم.

کاترین

گوتز

(باتشدد.) تو، تو مرا می شناسی ؟ (می ایستد و می خندد.)

شاید هم. شاید اعمال من هم قابل پیش بینی است.

(مکت.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه ورسمی داری

و نقشه هائی می کشی : مرا زیر نظر می گیری، نگاهم

می کنی، کوچکترین حرکت مرا می پائی... (اورا نگاه

می کند.) بیا روی تخت.

نه.

کاترین

گوتز

می گویم بیا، می خواهم عشق بکنم.

هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را

کاترین

گو تو ز	می چسبد. و نه اینقدر عجول . چه خبر شده است ؟
کاترین	دلهره آدم را تحریک می کند .
گو تو ز	تو دلهره داری ؟
	آره . (بالاهی رود و روی تخت می نشیند . پشتش به افسر مخفی است) . یا الله بیا !
	کاترین بطرف او می رود و او را به تندى پس می زند و سر جایش می نشیند .
کاترین	آدمم ، آره ، من مال توام . اما اول بگو بینم تکلیف من چه می شود ؟
گو تو ز	کمی ؟
کاترین	از فردا .
گو تو ز	من چه می دانم . هر جور دلت بخواهد .
کاترین	یعنی : يك زن هر جایی .
گو تو ز	خوب ، بله . به نظر من بهترین راه همین است ، نه ؟
کاترین	و اگر از این کار خوشم نیاید ؟
گو تو ز	يك احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند .
کاترین	تو چه کار می کنی ؟
گو تو ز	دو باره اجیر می شوم . می گویند « هوسیت ها » ^۱ شلوغ کرده اند می روم گوشمالشان می دهم .
کاترین	مرا هم ببر .

۱ - « هوسیت ها » پیروان « جان هوس Jean Huss » پرتستان معروف
اهل چک که به حکم کلیسا زنده در آتش سوخته شد (۱۴۱۵-۱۳۶۹) . (مترجم)

- گوئز که چه کارت بکنم ؟
- کاترین روزهایی هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که مهتاب درمی آید و می خواهی شهری را بگیری و دلهره داری و احساس عشق می کنی .
- گوئز همه زن ها مثل هم اند . هر وقت عشقم بکشد افراد من ده تا ده تا برایم می آورند .
- کاترین (ناگهان و به تندى .) من نمی خواهم !
- گوئز تو نمی خواهی ؟
- کاترین من می توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر بخواهی ، می توانم همه زن های دنیا بشوم . مرا روی ترك اسبت سوار كن و ببر . من سنگین نیستم ، اسبت تن مرا حس نمی کند . من می خواهم فاحشه خانه تو باشم .
- خود را به گوئز می چسباند .
- گوئز چه خبرت شد ؟ (مکت . به کاترین نگاه می کند . ناگهان بی مقدمه .) گم شو ! به جای تو من شرم می کنم !
- کاترین (استغاثه کنان .) گوئز !
- گوئز من تحمل ندارم که تو این جور نگاه کنی . معلوم می شود تو از آن کهنه روسی های کثیفی که باز هم می توانی بعد از آن بلاهایی که به سر تو آورده ام مرا دوست بداری .
- کاترین (فریاد زنان .) من دوست ندارم ، قسم می خورم که دوست

ندارم ! اگر هم دوست می‌داشتی تو هیچوقت خبردار نمی‌شدی ! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را دوست بدارد و حرفش را نزنند ؟

به چه دردم می‌خورد که دوستم بدارند ؟ اگر تو مرا دوست بداری لذتش را تومی‌بری نه من . گم‌شو ، کثافت ! نمی‌خواهم که از من استفاده بکنند .

(با فریاد) گوتز ! گوتز ! مرا ول نکن ! من دیگر کسی را توی دنیا ندارم !

گوتز

کاترین

گوتز سعی می‌کند او را از جادو بیرون بیندازد . کاترین به دستهایش می‌چسبد .

می‌روی یا نه ؟

خودت خواستی ، گوتز ! ناچشمت کور شود ! (هرمان از مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند .)
آی ، پپا !

گوتز

کاترین

(برمی‌گردد و می‌جهد دست هرمان را می‌گیرد .) فرانتز ! (سربازها وارد می‌شوند . گوتز می‌خندد .) من هم آخر توانستم یکی را کفری بکنم .

گوتز

(به کاترین .) کثافت ! خائن !

هرمان

(به کاترین .) تو همدستش بودی ؟ از این خوشم آمد ! خیلی هم خوشم آمد ! (چانه کاترین را نوازش می‌کند .) این مرد را ببرید ... الان تکلیفش را معلوم می‌کنم .

گوتز

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

کاترین

چه کارش می‌کنی ؟

گوئز

من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور بشوم. خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم هیکل گنده‌اش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش هم عین بشکه است ؟

کاترین

بامن چه کار می‌کنی ؟

گوئز

راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم. مجبور نیستی .

کاترین

گوئز

چرا . (مکث.) خیلی از سربازهای من هستند که ازدیدن تو آب از دهانشان راه می‌افتد. تو را به آنها هدیه می‌کنم. بعد ، اگر زنده ماندی ، یک سرباز سیفیلی پیدا می‌کنیم که یک چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش ورمز می‌گوئیم که تو را به عقد ازدواج او درآورد .

کاترین

باور نمی‌کنم .

گوئز

باور نمی‌کنی ؟

کاترین

نه . تو شرف ... تو این کار را نمی‌کنی. من حتم دارم . من حتم دارم !

گوئز

نمی‌کنم ؟ نه ؟ (صدا می‌زند.) فراتر ! فراتر ! (فراقت)

بادوسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس ،
فرانتز .

کدام عروس خانم ؟ فرانتز
کاترین . اول بادبدبه و کبکبه می دهیشت به همه سربازها ،
گوتز
بعد ...

صحنه پنجم

همان اشخاص به اضافه ناستی

ناستی وارد می شود ، بطرف گوتز می رود و کشیده ای
به گوش او می زند .

آهای ، مردك ، چه كار می کنی ؟	گوتز
می زنم توی گوشت .	ناستی
خودم هم فهمیدم . (اورا می گیرد و نگه می دارد .) تو	گوتز
کیستی ؟	
ناستی ناخوا .	ناستی
(خطاب به سربازها.) ناستی است ؟	گوتز
بله ، خودش است .	سربازها
به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم .	گوتز
تو مرا نگرقتی ، خودم آمدم .	ناستی
اینجور حساب کن . نتیجه اش یکی است . امروز خداوند	گوتز

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . (ناستی را نگاه می‌کند .) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکرده کل گدایان آلمان . تو همانی که فکر می‌کردم : سرد و خشك مثل تقوا .

من متقی نیستم . شاید فرزندان ما چنین شوند بد شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم .

ملتقم : تو پیغمبری !

مثل همه مردم .

راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

هر سخن نشانه‌ای از خداست ؛ هر سخن گویای همه حقایق است .

زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم . چه حاصل ؟ تو نمی‌توانی هیچ نگوئی ، و هر چه بگوئی نشانه‌ای از خداست و بیان‌کننده همه حقایق است .

خیلی خوب . حالا به سؤالهای من جواب بده و سعی کن که همه حقایق را بگوئی والا هیچوقت به آخر نمی‌رسیم . پس تو ناستی پیغمبر و نانا هستی .

بله ، منم .

می‌گفتند که تو در ورمرز هستی .

از آنجا بیرون آمدم .

امشب ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

بله .

گو تـز

برای مذاکره با من ؟

ناستی

برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به تو حمله کنم .

گو تـز

فکر بسیار خوبی است . چطور شد که تغییر عقیده دادی ؟

ناستی

از اردو که رد می شدم شنیدم که يك نفر خائن شهر را

تحويل شما داده است .

گو تـز

حتماً دود ناخوش از کلهات بلند شد ؟

ناستی

بله ، بسیار ناخوش .

گو تـز

خوب ، بعد ؟

ناستی

روی سنگی پشت چادر نشسته بودم . دیدم که چادر روشن

شد و سایه آدمها به حرکت درآمد . در این لحظه به من

دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم .

گو تـز

کی به تو این دستور را داد ؟

ناستی

می خواهی کی داده باشد ؟

گو تـز

بله ، راستی کی ؟ چه مرد خوشبختی هستی : به تو دستور

می رسد و تو می دانی کیست که دستور می دهد . به من هم

دستور می رسد ، مثلاً برای آتش زدن شهر و رمز ، اما

من نمی توانم بفهمم کی این دستور را داده است . (مکث) .

آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی ؟

بله .

ناستی

برای چی ؟

گو تـز

نمی دانم . شاید برای اینکه پنبه را از گوش تو بیرون بکشم .

ناستی

گوئز برای آوردن سرتو جایزه می‌دهند. آیا خدا این را هم
به تو گفته بود ؟

ناستی خدا احتیاج نداشت به من بگوید. من همیشه می‌دانستم
که عاقبتم چیست .

گوئز آره ، یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می‌دانی .

ناستی احتیاجی به علم غیب نیست . امثال ما فقط به دو طریق

می‌میرند: آنهایی که تسلیم می‌شوند از گرسنگی می-

میرند و آنهایی که تسلیم نمی‌شوند سردار می‌روند. از

دوازده سالگی می‌دانی که تسلیم می‌شوی یا نمی‌شوی .

گوئز بسیار خوب ، حالا زود به پای من بیفت .

ناستی برای چه ؟

گوئز آخر برای اینکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری

در این خصوص به تو نداده است ؟

فراقتز چکمه‌های گوئز را می‌پوشاند .

ناستی نه : تو رحم نداری ، خدا هم رحم ندارد . ومن که در

روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم

بطلبم ؟

گوئز (بلند می‌شود.) پس برای چه به اینجا آمده‌ای ؟

ناستی برای بازکردن چشمهای تو ، برادر .

گوئز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده

است ، خدا روی زمین گام برمی دارد، چادر من آسمان پرشهاب شده است ، و اینك زیباترین شهاب ها : ناستی پیغمبر نانوا ، که آمده است تا چشمهای مرا باز کند .

کی باور می کرد که برای حفظ يك شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد ؟ راستی ، نانوا ، کی ثابت می کند که تو بازیچه شیطان نشده باشی ؟

وقتی که آفتاب بر تو می تابد کی به تو ثابت می کند که شب نیست ؟

ناستی

شب که خواب آفتاب را می بینی کی به تو ثابت می کند که روز است ؟ وجه می گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم ؟ هان ؟ در اینصورت آفتاب من درمقابل آفتاب تو قرار گرفته است ، تصادم آفتاب با آفتاب است . (مکث .) ببین ، همه درچنگ من اسیر شده اند ، همه : از این زن که می خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان . دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد . از آن مهم تر : یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد .

(با صدائی تغییر یافته ، آمرانه و خشک .) یکی از خدمه خاص او ؟ کدام يك ؟

ناستی

برای تو چه اهمیت دارد ، تو که چیزی از عمرت نمانده است . یا الله اقرار کن که خدا با من است .

گو تنز

با تو ؟ نه . تو مرد خدا نیستی . خیلی هنر کنی زنبور
خدائی .

تو چه می دانی ؟

مردان خدا یامی شکند یامی سازند ، ولی تو نگه می داری .
من ؟

تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود
است . تو با خیانت به کنراد ، جوانمردی و پهلوانی را
ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز ، طبقه متوسط را
ناتوان می کنی . نفع آن به کی می رسد ؟ به قدرتمندان .
تو خدمتگزار قدرتمندانی ، و هر کاری بکنی باز هم
خدمتگزار آنها خواهی بود : هر تخریب بی نقشه ای
ضعفا را ضعیف می کند ، اغنیا را غنی می کند ، بر قدرت
قدرتمندان می افزاید .

پس من هر چه بخواهم بکنم برعکس می کنم ؟ (با استهزاء .)
خوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بدمن نشان
بدهی . خوب ، به من چه پیشنهاد می کنی ؟
پیشنهاد اتحاد .

اوهو ، یعنی يك خیانت دیگر ؟ لطف شما زیاد ! دست
کم این یکی را خوب می شناسم ، به آن عادت کرده ام ،
وضع مرا عوض نخواهد کرد . اما اگر مقرر است که من
نه با طبقه متوسط بسازم نه با جوانمردها و پهلوانها و نه
با شاهزاده ها ، دیگر نمی دانم با کی باید کنار بیایم .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

شهر را بگیر ، ثروتمندها و کشیش‌ها را بکش ، شهر را
 بده به فقرا ، يك سپاه از دهقان‌ها راه بینداز و اسقف
 اعظم را بیرون کن . فرداست که همه مملکت همراه تو
 خواهد آمد .

گوتز

(بهت‌زده) . پس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟
 با فقرا ، آره ! با توده مردم شهرها و دهات .

ناستی

گوتز

پیشنهاد عجیبی است !

ناستی

متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً
 می‌خواهی خراب بکنی ، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس
 را روی هم بکوبی ، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی ،
 کتابهایی را که ناشر علوم اهریمنی‌اند بسوزانی ، طلا و
 نقره را از میان برداری ، پیش‌ما بیا . اگر ما با تو نباشیم ،
 تو حیران و سرگردان به دور خود می‌چرخي و فقط
 به خود صدمه می‌زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای
 آسمانی می‌شوی .

گوتز

با طبقه متوسط چه کار خواهید کرد ؟

ناستی

اموالشان را می‌گیریم تا برای برهنگان پوشاك و برای
 گرسنگان خوراك تهیه کنیم .

گوتز

و با کشیش‌ها ؟

ناستی

آنها را به رم می‌فرستیم .

گوتز

و با اشراف ؟

سر از تنشان جدا می‌کنیم .
 و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم ؟
 آنوقت می‌توانیم شهر خدا را بسازیم .
 بر چه مبنائی ؟

همه مردم برابر و برادرند، همه در خدا هستند و خدا در
 همه آنهاست، روح القدس از همه دهانها حرف می‌زند ،
 همه مردم کیش و پیغمبرند، همه کس می‌تواند غسل تعمید
 بدهد ، خطبه عقد بخواند ، بشارت بیاورد ، گناهان را
 ببخشد . هر کس در زندگی جسمانی خود مجتهداً با
 دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا .
 در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید .

آیا سزااست تا به کسانی که دوست داریم بخندیم ؟ قانون
 ما عشق و محبت خواهد بود .

من آنجا چه کاره خواهم شد ؟
 همپایه همه .

و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم ؟
 همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن .
 پیشنهاد تو شرافتمندانه است ، ناناو . فقط يك اشكال
 هست و آن اینست که معاشرت با فقرا مرا کسل می‌کند:
 آنها از هر چه که من دوست دارم نفرت دارند .

مگر تو چه چیز را دوست داری ؟
 همه آن چیزهایی را که شما می‌خواهید نابود کنید :

ناستی
 گوتز
 ناستی
 گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی

گوتز
 ناستی
 گوتز

ناستی
 گوتز

مجسمه ، تجمل ، جنگ .

ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو جنگ می کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

(عمیقاً و صادقانه) ولی من اشراف را دوست می دارم .
تو ؟ تو که آنها را می کشی .

به ! من گاه به گاه چند تائی از آنها را می کشم ، چون زنهاشان پرزاد و ولدند و درمقابل هریکی که من می کشم ده تا می زایند . ولی من میل ندارم که همه آنها را به دار بکشید . چرا به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ های روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه جا را تاریک کند .

پس تو همچنان هیاووی ییهوده خواهی بود ؟

یهوده ، آره . ییهوده برای مردم . ولی مرا چه به مردم ؟ خدا صدای مرا می شنود ، من گوش خدا را کر می کنم و همین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که شایسته من است . فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح . امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا را به صلابه می کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر که او را رنج بدهد نامتناهی می شود . من این شهر را آتش می زنم و خدا آنرا می داند . حس می کنم که در این لحظه هراسان است ؛ حس می کنم که نگاهش را به دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

حس می کنم . فرشتگانش زاری می کنند . خدا به خود می گوید : « شاید گوتز جرئت نکند » - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم ها . زاری کنید ، زاری کنید ، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن در میان وحشت و غضب او پیش می روم و شهر و رمز را به آتش می کشم . روح خدا نالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد . آنوقت می دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب به فرانتز .) شمشیر و کمر بند مرا بده .

(با صدای منقلب .) از فقرا بگذر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می گردی با او دریفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

لذت البته ندارد .

خوب ، پس ؟ ...

از عالم بالا به من دستور رسیده است .

به پایت می افتم و استغاثه می کنم .

گمان می کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

بیغمبر ، گمان می کنم که خدا تو را به تله فرستاده است .

(ناستی بی اعتنا شانه بالا می اندازد .) می دانی چه بلایی به

سرت خواهم آورد ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

آرد ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از سرنوشتم با خبر بودم .

گوتز

شکنجه و اعدام ... شکنجه و اعدام ... چقدر یکنواخت و کسل کننده است ! در دسر ظلم و بدی در اینست که برای آدم عادی می شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه ای ابداع کرد . نمی دانم چرا امشب الهام به من رو نمی کند . يك كشيش برايش پيدا كن تا پيش از مردن به گناههايش اعتراف کند .

کاترین

يك كشيش ؟

گوتز

کاترین

گوتز

تو نباید اجازه بدهی که بی آموزش بمیرد .
ناستی ! این را می گویند نبوغ ! آرد ، مردك ، يك كشيش اعتراف گیر برایت حاضر می کنم ! وظیفه دینی ام به من حکم می کند . وانگهی يك آتش برایت پخته ام که خودت حفظ بکنی . (خطاب به فرانتز) برو كشيش را بیاور ... (خطاب به ناستی) این از آن کارهائی است که باب طبع من است ، یعنی کاریست که چندین رو دارد : از يك رو خوب است و از يك رو بد ، و آدم از خودش می پرسد : آیا خوب است ؟ آیا بد است ؟ و عقل حیران می شود .

ناستی

گوتز

دست کاتوليك به ساحت من نخواهد رسید .
آنقدر شکنجه ها می دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر خیر و صلاح خودت .

هاینریش وارد میشود .

صحنه ششم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

هاینریش تو هر اذیتی که می توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .

گوتز چه کار می کرد ؟

فرانتز توی تاریکی نشسته بود و سرش را تکان می داد .

هاینریش از جان من چه می خواهی ؟

گوتز می خواهم کاری مربوط به شغلت به دست بدهم . اولاً

صیغه عقد این زن را فوراً جاری می کنی . ثانیاً آخرین

اعترافات این مرد را می شنوی و برایش طلب آمرزش

می کنی .

هاینریش این مرد ؟ ... (ناستی را می بیند .) وای ! ...

گوتز (خود را به تعجب وامی دارد .) مگر همدیگر را می شناختید ؟

ناستی (خطاب به گوتز .) این همان خادم خداست که کلید شهر

را به تو داد ؟

هاینریش نه ! نه ! نه !

گوتز کشیش ، شرم نمی کنی و دروغ می گوئی ؟

هاینریش ناستی ! (ناستی به او نگاه هم نمی کند .) من نمی توانستم

بگذارم کشیش ها را بکشند . (ناستی جواب نمی دهد .)

هاینریش به او نزدیک می‌شود.) هان، می‌توانستم بگذارم
آنها را بکشند؟ می‌پرسم. (سکوت. برمی‌گردد و بطرف
گوتز می‌رود.) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم؟
چون می‌خواهیم به‌دارش بزنیم.

گوتز

پس زود، زود! زودتر به‌دارش بزنید! و برای شنیدن
اعترافاتش کس دیگری پیدا کنید.

هاینریش

یا تو یا هیچکس.

گوتز

پس هیچکس.

هاینریش

می‌خواهد بیرون برود.

هی! هی! (هاینریش می‌ایستد.) مگر می‌توانی بگذاری
بی‌اعتراف بمیرد؟

گوتز

(آهسته آهسته برمی‌گردد.) نه، دلشک، نه. حق بانوست:

هاینریش

نمی‌توانم. (خطاب به‌ناستی.) زانو بزن. (سکوت.)

نمی‌خواهی؟ برادر، گناه من به‌گردن کلیسا نیست و من

به نام کلیسا است که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش

بطلبم! می‌خواهی که من درحضور همه اعتراف بکنم؟

(خطاب به‌همه.) من از روی بغض و خبث طینت شهرمان

را تسلیم قتل عام کردم؛ من شایسته تحقیر همه‌ام. به

روی من نف کن و دیگر حرفش را نزن. (ناستی تکان

نمی‌خورد.) سرباز، توتف کن.

(ذوق زده، خطاب به گوتز.) نف کنم؟

فرانتز

(معمومانه) نف کن ، جانم . خوش باش .

گو تو

فراشتر تف می کند .

هاینریش حساب پاک شد . هاینریش از خجالت مرد . فقط کشیش مانده است . یک کشیش معمولی . حالا پیش او زانو بزن . (پس از چند لحظه انتظار بیهوده ، ناگهان ناستی را می زند) آدم کش ! مگر دیوانه شده ام که خودم را پیش تو خوار می کنم درحالی که همه کارها زیر سرتوست ؟

ناستی

زیر سرم ؟

هاینریش آره ، آره ، زیر سرتو . تو خواستی بازی پیغمبری درآوری و شکست خوردی ، اسیر شدی و سر دار می روی ، و همه کسانی هم که به تو اعتماد کرده اند کشته می شوند . همه ! همه ! ها ! ها ! تو ادعا می کردی که می دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی دانم . خوب ، می بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی .

ناستی

بیشتر از تو ، نجاست ! (به هاینریش حمله ور می شود) آنها را از هم جدا می کنند) کی بود خیانت کرد ؟ من یا تو ؟ من ! من ! من ! ولی اگر تو اسقف را نمی کشتی من هرگز این کار را نمی کردم .

هاینریش

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم ، چون فقرا را گرسنگی می داد .

هاینریش خدا ، راستی ؟ کار چه ساده است : پس خدا به من هم حکم

کرد که به فقرا خیانت کنم چون می خواستند کشیش هارا
بکشند .

ناستی

خدا نمی تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با
فقر است .

هاینریش

اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده اند شکست
خورده اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو
در یأس و نومیدی ختم شود؟ یا الله، جواب بده ! جواب
بده ! ده جواب بده ! نمی توانی ؟

گوتز

اینجاست . لحظه حساس همین جاست . اینجاست دلهره
و عرق و خون . ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست .
چقدر صورت تو ملیح و دلچسب شده است : به آن که
نگاه می کنم بیست هزار نفر را می بینم که دارند جان
می دهند . دوست دارم . (دهان او را می بوسد) . یا الله ببینم ،
برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم و رمز را
بگیرم ، ولی اگر خدا باتو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد
که مانع کار من شود .

ناستی

هاینریش

(باسدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) . اتفاقی خواهد افتاد .
(بافریاد) . ایدا ! ایدا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این
بی عدالتی است . اگر مقرر بود که خدا معجزه ای بکند
چرا پیش از خیانت من نکرد ؟ اگر تو را نجات می دهد
چرا باید مرا تباه کند ؟

يك افسر وارد می شود . همه یکه می خورند .

همه چیز آماده است . سر بازها کنار دره پشت ارا به‌ها
صف بسته‌اند .

به این زودی ! (مکث) برو به سروان اولریش بگو که
من دارم می‌آیم .

افسر بیرون می‌رود . گوتز روی صندلی می‌افتد .

این معجزهٔ توست ، عزیزم . (گوتز دست روی چهرهٔ خود
می‌کشد) یا الله هی ! غارت کن و بکش ! خدا حافظ .

(بایب‌حالی و خستگی که اندک اندک به‌صورت هیجان ساختگی
درمی‌آید) لحظهٔ خدا حافظی رسیده است . وقتی که
برمی‌گردم همه‌جارا خون گرفته‌است و چادرم خالی‌است .
حیف ، من به شما عادت کرده بودم . (خطاب به ناستی و
هاینریش) شما شب‌را با هم مثل عاشق و معشوق خواهید
گذرانند . (خطاب به‌هاینریش) وقتی او را شکنجه می‌دهند
دستش را نرم در دست بگیر . (خطاب به‌فرائتز ، اشاره به
ناستی) اگر حاضر شد که بر طبق شریعت به معاصی
اعتراف کند فوراً شکنجه را قطع کن و همینکه گناهپاش
را کشیش آمرزید به‌دارش بزن . (چنانکه گوئی ناگهان متوجه
وجود کاترین می‌شود) ها ! عروس خانم ! فرائتز ، می‌روی و
مهرهای سرطوبله را بر می‌داری و به‌حضور خانم می‌آوری
تا هر کاری که دلشان بخواهد با او بکنند ، غیر از کشتن .
(ناگهان خود را به‌پای گوتز می‌اندازد) گوتز ! رحم کن !

این کار را نه ! این کار را بامن نکن ! رحم کن !
(باحیرت واپس می رود.) يك دقیقه پیش که خیلی گردن شقی
می کردی ... باور نداشتی ؟

گوتز

نه ، گوتز ، باور نداشتم .

کاترین

گوتز

راستش اینست که خودم هم باور نداشتم . بدی را بعد از
اینکه کردی باور می کنی (کاترین زانوهاى او را می بوسد.)
فرانتز ، مرا از شر این خلاص کن . (فرانتز کاترین را
می گیرد و به روی تخت خواب پرت می کند.) آهان . حالا
شد . خوب ، چیزی را فراموش نکردم ؟ ... نه ! گمان
می کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می بینید که
کماکان از معجزه خبری نیست : دارم باور می کنم که
خدا به من اختیار نام داده است . تا هر کاری می خواهم ،
بکنم . خداوند ، متشکرم ، سخت متشکرم . از بابت
زنهائی که امشب بی ناموس می کنیم متشکرم . از بابت
بچه هائی که امشب به سیخ می کشیم متشکرم . از بابت
مرده هائی که امشب سرمی بریم متشکرم . (مکث.) اگر چاک
دهم باز بشود خیلی حرف ها دارم بزنم ، مزور دو روی
حقه باز ! بشنو ، ناستی ، می خواهم خیالت را راحت کنم :
خدا مرا وسیله کرده است . تو خودت امشب همه چیز را
دیدى ، که چطور فرشته هایش را فرستاد تا بایچ من
بشوند و مرا به راه بیاورند .

فرشته هایش را ؟

هاینریش

یعنی شما همه . کاترین مسلماً فرشته است . تو هم
 همینطور، صراف هم همینطور. (دوباره خطاب به ناستی).
 و این کلید چی؟ مگر من از او خواسته بودم که این
 کلید را برایم بفرستد؟ حتی از وجود و عدمش بی خبر
 بودم، و او ناچار شد یکی از کشیش‌هایش را مأمور کند
 تا آنرا در دست من بگذارد. البته می‌دانی که درازای
 این کار چه از من می‌خواهد؟ می‌خواهد که من جان
 آخوندهایش را نجات بدهم. آنوقت مرا نرم نرم و سوسه
 می‌کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد راه‌ها
 را پیش پای من می‌گذارد. حالا اگر من توی راه بیایم
 تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند: آخر
 من می‌توانستم کلید را به دره پرتاب کنم.

خوب، آره، تو می‌توانستی. هنوز هم می‌توانی.

آخر، فرشته عزیز، می‌دانی که نمی‌توانم.

چرا نتوانی؟

چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر از خودم باشم. من
 برای خدمت به او می‌روم غوطه مختصری توی خون می‌زنم
 و برمی‌گردم. ولی آبها که از آسیاب افتاد، آنوقت خدا
 در دماغش را می‌گیرد و داد و فریاد راه می‌اندازد که به
 این کار راضی نبوده است، خداوند! راضی نیستی؟
 واقعاً؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی. توقع
 ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود؛ يك اخ تف

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

کافی است : بایم را رویش می گذارم ، می لغزم ، رانم می شکند ، فاتحه کار خوانده می شود. نه ؟ نمی خواهی ؟ خوب ، خوب ؛ اصرار نمی کنم . بیا ، تاستی ، بیا این کلید را نگاه کن : کلید واقعاً چیز خوبی است ، چیز مفیدی است . دست هم همینطور . هر کس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب ، يك کلید توی يك دست ، اینهم چیز بدی نیست : از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا بیاوریم . اما برویم بر سر استفاده ای که دست از کلید می کند : اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت نمی کند ، به او مربوط نیست ، بیچاره بینوا . بله ، خداوند ، تو پاکی و بیگناهی محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بیفتد نور باران می کند : پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آنرا از هم نپاشد ؟ کینه وضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها از بشر ناشی می شود . تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم : هر اتفاقی که در آنجا بیفتد فقط به گردن من است . ترس ، من مسئولیت همه چیز را به عهده می گیرم و هیچ حرفی نمی زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

بر نمی دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هر حکمی که
 برایم صادر کنی قبول می کنم و دم نمی زنم . اما پیش
 خودمان بماند ، آیا تو يك خرده هم ناراحت نمی شوی ،
 به اندازه يك سرسوزن ، که مجری مقاصدت را به عذاب
 الیم محکوم کرده ای ؟ می روم ، حالا می روم : سر بازها
 منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می کشد ، دنبال
 قفلش می گردد . (هنگام بیرون رفتن از چادر ، برمی گردد .)
 آیا کسی نظیر من دیده اید ؟ من آن کسم که قادر مطلق
 را نگران می کند : در وجود من ، خدا از خود به وحشت
 می افتد ! بیست هزار شریفزاده ، سی اسقف اعظم ، پانزده
 پادشاه وجود دارند ، سه امپراطور در يك زمان ، يك پاپ
 و يك ضد پاپ دیده شده اند ، اما از يك تن دیگر مثل من ،
 از يك گوشت دیگر اسم ببرید . گاهی پیش خودم جهنم را
 مثل بیابان برهوت مجسم می کنم که فقط منتظر وجود
 من است . خدا حافظ . (می خواهد خارج شود . هاینریش
 ناگهان به قهقهه می خندد .) چه خبر است ؟

هاینریش

ابله ، جهنم بازار مکاره است . (گوشت می ایستد و به او
 نگاه می کند . هاینریش خطاب به دیگران می گوید .) این
 آدم پرمدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که
 خودش را تنها کسی می داند که بدی می کند . هر شب
 خاك آلمان از نور آدم هائی که زنده زنده می سوزند روشن
 می شود ؛ امشب هم مثل همه شب ها شهرها ده تا ده تا شعله

می‌کشند، ولی سردارهایی که آنجاها را چپاول می‌کنند
 اینهمه رجز نمی‌خوانند. در ایام هفته آدم می‌کشند و روز
 یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند .
 ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده
 است. چرا؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی‌اش را انجام
 می‌دهد. (خطاب به گوتز). اگر تو شیطان باشی، دلفاک،
 پس من کیم، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم
 و بعد آنها را تسلیم تو کردم؟

در این مدت، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است
 به او می‌نگرد. در آخرین لحظه به خود می‌آید.

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم
 را؟ من آنرا به تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست
 که من و تو در آن بگنجیم.

هاینریش پس بقیه چی؟

گوتز کدام بقیه؟

هاینریش همهٔ مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل
 این کار را دارند.

گوتز خباثت من ربطی به خباثت آنها ندارد؛ آنها برای لذت
 نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کشند، ولی من بدی
 را برای نفس بدی می‌کنم.

هاینریش اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی توان کرد، علی که
شخص را وادار به آن می کند چه اهمیت دارد ؟
آیا مسلم است ؟

گوئز

هاینریش آره ، دلقك ، مسلم است .

گوئز

کمی ثابت کرده است ؟

هاینریش خود خدا . خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال
باشد .

گوئز

هاینریش کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است !

می گوئی نه ؟ سعی کن هموعت را دوست بداری و خبرش
را به من بده .

گوئز

اگر هوس کنم ، چرا بتوانم دوست بدارم ؟

هاینریش چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت يك

يك به همه افراد بشر سرایت کند .

گوئز

(بی درنگ و با اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست

می داشت .

هاینریش

عالماً عامداً به آنها دروغ می گفت، پست ترین شهواتشان

را تحريك می کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را

بکشند . (مکث .) من چه می توانستم بکنم ؟ هان ، چه

می توانستم بکنم ؟ من بی گناه بودم و جنایت مثل بختك

روی سرم افتاد. نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟

و کمترین بدی کجا ؟ (مکث .) تو که لاف از بدی

می زنی ، غافلی که رنج بیهوده می بری و برای هیچ و
 بوج هیا هو می کنی ؟ اگر می خواهی مستحق جهنم بشوی
 کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی ، دنیا
 بیعدالتی است : اگر قبولش کنی شریك جرم می شوی ،
 اگر عوضش کنی جلاد می شوی . (می خندد) ها ! ها !
 بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

گوتز

هاینریش

پس همه محکوم ابدی اند ؟
 نه ، نه ! همه نه ! (مکث) پروردگارا ، من ایمان دارم ،
 من ایمان دارم . من مرتکب معصیت نومییدی نخواهم
 شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است ، اما می دانم
 که اگر اراده کرده باشی ، مرا نجات خواهی داد . (خطاب
 به گوتز) ما همه به يك نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما
 همه به يك نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هروقت
 بخواهد عفو کند می کند .

گوتز

هاینریش

اگر من بخوام می توانم کاری کنم که مرا عفو نکند .
 بدبخت ناچیز ، ذره بیمقدار ، چطور می توانی بایروی
 رحمت و بخشایش او پنجه دراندازی ؟ چطور می توانی
 صبر ناهمتناهی او را لبریز کنی ؟ هروقت که او اراده
 بکند ، تو را میان دست هایش می گیرد و به بهشت
 می برد ؛ به يك اشاره انگشت ، اراده پلید تو را درهم
 می شکند ، آرواره های تو را ازهم باز می کند و رحمتش
 را به تو می خوراند و تو احساس خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو و رمز را بسوزان ،
 برو غارت کن ، برو گردن بزن : وقت و زحمت را به‌هدر
 می‌دهی . یکی از این روزها ، مثل همه مردم ، به برزخ
 می‌روی تا پاك و مطهر شایسته بهشت شوی .

گو تز پس همه بدی می‌کنند ؟

هاینریش همه .

گو تز و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هاینریش هیچ کس .

گو تز بسیار خوب . (به‌میان چادر برمی‌گردد.) من با تو شرط

می‌بندم که بکنم .

هاینریش چه بکنی ؟

گو تز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

هاینریش (شانه بالا می‌اندازد.) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی

نمی‌بندم .

گو تز اشتباه می‌کنی . تو به من می‌گوئی که خوبی محال است

پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین

وسیله است برای تك بودن . من آدم جنایتکاری بودم ،

حالا تغییر شکل می‌دهم ، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و

شرط می‌بندم که از اولیاء الله بشوم .

هاینریش قاضی کیست ؟

گو تز خود تو ، دريك سال و يك روز دیگر . فقط کافی است

که شرط ببندی .

هاینریش

ایله ، اگر شرط ببندی ازپیش بازنده‌ای ! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری .

گوتز

درست است ! بسیار خوب ، پس بیا طاس بریزیم . اگر من ببرم ، بدی فایده می‌شود ... اگر ببازم ... ها ! اگر ببازم ، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد . خوب ؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد ؟ تو ، ناستی !

ناستی

چرا نه ؟

گوتز

کار بدی است .

ناستی

خوب ، باشد ، می‌دانم کار بدی است . مگر چه تصور کرده‌ای ؟ هی ، نانوا ، من هنوز شریرم .

گوتز

اگر می‌خواهی خوبی بکنی ، همین‌طور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی .

ناستی

من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم . این بار جوابش یا آره است یا نه : اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است . یا الله ، بازی کن : اگر خدا با توست نباید بررسی . جرئت نداری ، ترسو ! تو ترجیح می‌دهی که سر دار بروی ؟ کی جرئت دارد ؟

گوتز

من !

کاترین

تو ، کاترین ؟ (به او نگاه می‌کند) چه مانعی دارد ؟ (طاسها را به او می‌دهد) بریز .

گوتز

(می‌ریزد) دو و یک . (به خود می‌لرزد) مشکل بتوانی

کاترین

بیازی .

کی می گوید که من می خواهم بیازم ؟ (طاسها را نوی
استکان می ریزد) پروردگارا ، تودرتنگنا قرار گرفته ای ،
دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که
دستت را روکنی .

گوتز

طاسها را می ریزد .

يك و يك ... باختی !

بنابر این من تسلیم مشیت الهی می شوم . خداحافظ ،
کاترین .

کاترین

گوتز

مرا ببوس . (گوتز او را می بوسد) خداحافظ ، گوتز .
این کیسه پول را بگیر و هرجا می خواهی بروی برو .
(خطاب به فرائتز) فرائتز ، برو به سروان اولریش بگو
سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند . تو ، ناستی ،
به شهر برگرد ؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی .
اگر موقع سحر دروازه ها را باز کنید ، اگر کشیش ها
صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار
بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می شکم . موافقی ؟
موافقم .

کاترین

گوتز

ناستی

پیغمبر ، ایمانت را پیدا کردی ؟

گوتز

من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

ناستی

چه مرد خوشبختی هستی !

گوتز

هاینریش

تو آزادی را به آنها برمی گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بهمن که مجبور به خیانتم کردی ، پاکی را پس می دهی ؟ این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تورا رها نمی کنم . برو . من قدم به قدم ، شب و روز همراهت می آیم . مطمئن باش که اعمال و افعال را می سنجم . و خاطرت جمع باشد که يك سال و يك روز دیگر ، هر جا که باشی ، من در وعده گاه حاضر می شوم .

گوتز

سحر رسیده است . هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می کند ، آن مرد از من نفرت دارد ، انگار فاجعه ای بر ما گذشته است . شاید خوبی نومیدی می آورد . . . وانگهی ، چه اهمیت دارد ؟ من نیامده ام که درباره نیکی حکم بدهم ، آمده ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می رود . کاترین قاه قاه می خندد .

کاترین

(که تا سرحد گریه خندیده است .) تقلب کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، تقلب کرد که بیازد !

پرده می افتد .